

دو سوال اسارت

عزیز اللہ معینی



تقدیم به

روح ملکوتی اسوه‌ی صبر و استقامت

سید آزادگان حجة الاسلام ابوترابی

مادران شهدای آزاده در دیار غربت؛

و به روح مادرم، شکوه‌مندترین مهربانی عالم

و به همسر با وفایم، او که همیشه در کنارم

ایستاد.



فهرست مطالب

صفحه	عنوان
۷.....	مقدمه.....
۱۱.....	فصل اول.....
۱۷.....	فصل دوم.....
۲۳.....	فصل سوم.....
۲۷.....	فصل چهارم.....
۳۳.....	فصل پنجم.....
۳۷.....	فصل ششم.....
۴۱.....	فصل هفتم.....
۴۷.....	فصل هشتم.....
۵۵.....	فصل نهم.....
۵۹.....	فصل دهم.....
۶۷.....	فصل یازدهم.....
۷۱.....	فصل دوازدهم.....
۷۵.....	فصل سیزدهم.....
۸۱.....	فصل چهاردهم.....
۸۵.....	فصل پانزدهم.....
۸۹.....	فصل شانزدهم.....
۹۷.....	فصل هفدهم.....
۱۰۵.....	فصل هیجدهم.....
۱۰۹.....	فصل نوزدهم.....

۱۱۳	فصل بیستم
۱۱۹	فصل بیست و یکم
۱۲۷	فصل بیست و دوم
۱۳۵	فصل بیست و سوم
۱۳۷	فصل بیست و چهارم
۱۴۱	فصل بیست و پنجم
۱۴۵	فصل بیست و ششم
۱۵۱	فصل بیست و هفتم
۱۵۷	فصل بیست و هشتم
۱۶۱	فصل بیست و نهم
۱۶۷	فصل سی ام
۱۷۳	فصل سی و یکم
۱۸۹	فصل سی و دوم
۱۹۳	فصل سی و سوم
۱۹۷	فصل سی و چهارم
۲۰۱	فصل سی و پنجم
۲۰۷	فصل سی و ششم
۲۰۹	فصل سی و هفتم
۲۱۵	فصل سی و هشتم
۲۱۹	فصل سی و نهم
۲۳۵	فصل چهلم
۲۳۹	فصل چهل و یکم
۲۴۵	فصل چهل و دوم
۲۴۹	فصل چهلم و سوم
۲۵۷	تصاویر و اسناد

مقدمه

تا مدت ها، تمایل چندانی به نوشتن و بیان حوادث و اتفاقات آن دوران سخت و طاقت‌فرسا نداشتم؛ حتی فکر کردن به آن دوزخ صدامی، روانم را آزار می‌داد؛ اما شصت سالگی و هشدار سراسیب عمر، ذهنم را درگیر خود کرد.

یاد یاران رفته و بیان رشادت‌ها و فداکاری‌های هم‌زمان میدان‌های نبرد و اسارت و نیز کسانی که در پشت جبهه چون کوه ایستادند و خم به ابرو نیاوردند، بر شانه‌هایم سنگینی می‌کرد.

لرزان‌لرزان قلم را بر کاغذ راندم و در تنهایی خودم شروع به نوشتن کردم. یادم به تنهایی اسارت افتاد. آنجا که تنها می‌توانستی چشمانت را ببندی و آهسته به خدایت بگویی: «الهی تو کلت علیک!»

نوشتن از روزهای سرد و تاریک پرنده‌ای بال و پر بسته، تلخ و حزن‌انگیز است؛ اما وقتی تنها پرنده‌ی اسیر نباشی و تو را هم قفسانی باشد از تلخی غربت و اسارت می‌کاهد.

در خلال این خاطرات از دوستان روزهای غربت و فرقت، یادی کرده‌ام و آنها را به اسم نام برده‌ام که علاوه بر اینکه نام و یادشان زینت‌بخش کتاب که

وجودشان گواه صدق گفتار و نوشته‌هایم است.

قلم قاصر است اما بر خود فرض می‌دانم که از تمام کسانی که در غیاب من شجاعانه و عاشقانه ایستادگی کردند و با تحمل روزهای سخت هجران، مرا همراهی کردند، یاد کنم:

از مادرم که چون کوه استوار و بزرگوارانه و مغرور، صبر و استقامت را در پیش گرفت و همیشه دیدار فرزندش را از خداوند خواهان و دعاهایش بدرقه‌ی راهم بود. امیدوارم که حق یک عمر پدری و مادری‌اش را بر گردن من حلال کند و خداوند او را در بهترین جایگاه ابدی، مورد لطف و رحمت واسعه‌ی خود قرار دهد.

از همسر مهربان، دلسوز، متعهد و با وفایم که در طول دوران اسارت من، شجاعانه و فداکارانه صبر پیشه کرد و عشق را سرلوحه‌ی خویش قرار داد. او در غیاب من آبرومندانه و شرافتمندانه زندگی کرد و در برابر مشکلات زندگی، همچون کوهی ایستاد و لحظه‌ای خم به ابرو نیاورد. و به حق الگویی برای همه بود. خداوند اجر و پاداش پاکدامنان و صبرکنندگان در راهش را دو چندان کند. ان شاءالله.

از تنها خواهر دلسوز و مهربان و برادرانم که در نبود من بار سنگینی از زندگانی را به دوش کشیدند و برای من چه در دوران قبل از اسارت و چه بعد از آن زحمات فراوانی متقبل شدند.

از خانواده‌ی همسرم که با حمایت و پشتیبانی از دخترشان، وی را به تحمل و صبوری تشویق کردند و حرف‌ها و همراهی‌هایشان همیشه برای من نیز قوت قلبی بود.

از همه‌ی این عزیزان که بردباری و همراهی‌شان امید بازگشت را در من زنده نگاه داشت، عاشقانه سپاسگزارم و برای یکایک آن‌ها، اجری جزیل و پاداشی عظیم از درگاه پروردگار خواهانم.

از میوه‌های باغ هستی‌ام، علی اکبر و زهرا و فاطمه هم سپاسگزارم که بعد

از اسارت، موجب امید و عشق دوچندانم به زندگی شدند و امید دارم که در راه عزت و افتخار میهنم، آبرومندانه با سعادت و سلامت زندگی را بگذرانند. در نهایت از همه ی کسانی که مرا برای نوشتن این خاطرات تشویق کردند از صمیم جان تشکر و قدردانی می کنم.

عزیز الله معینی

شیراز - زمستان ۹۴

فصل اول

کمتر از ۲۴ ساعت بعد از مرگ پدر، در تاریخ دهم فروردین ۳۴ در روستای رودبال از توابع شهرستان اردکان فارس و در طایفه‌ی بزرگ دشمن زیاری به دنیا آمدم. عمویم که بزرگ فامیل بود، نام مرا «عوض» انتخاب کرد، منظورش این بود که اگر پدر رفت، عوض آن پسر آمد یا اگر خدا آن را گرفت، این را به ما داد. آن طور که شنیدم، پدرم مرحوم داراب در یکی از روزهای بهار برای عیددیدنی و همچنین خرید مقداری آذوقه و مایحتاج روزمره، در تاریخ روشنای صبح زود راهی روستای هم‌جواریمان «شول» می‌شود که حدود بیست کیلومتر با روستای ما فاصله دارد. پدرم چند دوست قدیمی در این روستا داشته است که هر سال به خانه‌ی یکدیگر رفت‌وآمد داشتند. آن روز نیمی از مسافت را طی کرده بودم که یکباره، احساس تب و لرز می‌کند. سفر را نیمه تمام رها می‌کند و تصمیم به برگشت به روستا می‌گیرد.

پدر مهربان و دلسوزم پس از ساعاتی استراحت در منزل دایمی ام در روستای آبگرم، هنگام غروب به روستا می‌رسد. وقتی که وارد خانه می‌شود، مادرم با تعجب از حال وی می‌پرسد و اینکه چرا به این زودی برگشته است؟! او برای اینکه مادرم را ناراحت نکند، می‌گوید که چیز خاصی نیست

و احساس می‌کنم بهتر است این روزها خانه باشم. آن زمان دکتر و درمانگاه در هیچ یک از روستاهای اطراف وجود نداشته است و اگر کسی مریض می‌شد، یا می‌بایست به شیراز می‌رفته یا به داروهای گیاهی بسنده می‌کرده است.

شب که می‌رسد چند نفر از بستگان و همسایه‌های دیواربه‌دیوار به خانه‌ی ما می‌آیند و تا پاسی از شب دور هم می‌نشینند و از اوضاع و احوال گذشته و حال خود می‌گویند. وقت خواب که می‌رسد. مهمانان راهی خانه‌ی خود می‌شوند و همه‌ی اهل خانه به خواب می‌روند. صبح که مادر، پدرم را صدا می‌زند با سکوت مردی روبه‌رو می‌شود که چند ساعت از مرگ وی گذشته است.

در مراسم خاک‌سپاری. درد زایمان مادر شروع می‌شود و او را که فریاد می‌زده، بیابید مرا هم خاک کنید، به خانه‌ی یکی از همسایه‌ها می‌برند و قابله‌ای می‌آورند تا فرزندش را به دنیا بیاورد. مادرم که خودش هم قابله‌ی قابلی بوده، مرا در آن شرایط به دنیا می‌آورد.

از کودکی تا هفت‌سالگی چیزی به خاطر ندارم. در هشت‌سالگی راهی مدرسه شدم. نمی‌دانم علت اینکه دیر به مدرسه رفتم، چه بود. مادرم خیلی خوشحال بود و به من عشق و علاقه‌ای خاص داشت و همیشه این جمله ورد زبانش بود: «برم سرِ او و رگ‌گردم، دُور بچم بگردم.»^۱

سال اول ابتدایی از نیمه نگذشته بود که از درس خواندن و ادامه‌ی تحصیل دلسرد و زده شدم. یکباره مدرسه را رها کردم و به بازی‌های کودکانه‌ی خود مشغول و سرگرم شدم.

آن زمان یک آسیاب داشتیم. که سال‌ها قبل به دست پدر و عموهایم راه‌اندازی

۱ - بروم سر آب چشمه و برگردم، قربان بچم بروم.

شده بود. هر کدام از عموها از این آسیاب سهمی داشتند و درآمد حاصل از کارکرد آسیاب را برادروار بین خود تقسیم می‌کردند. این آسیاب دو سه کیلومتری دور از روستای ما در کنار رودخانه‌ای، وسط باغی با درختان بید و سپیدار و چنارهای سر به فلک کشیده قرار داشت و با آب کار می‌کرد.

بالا دست آسیاب، چند چشمه‌ی کوچک در یک جوی، یکی می‌شدند و به آسیاب می‌ریختند و چرخ آن را می‌چرخاندند. این تنها آسیاب منطقه و آوازه‌اش در روستاهای اطراف بلند بود. برادر بزرگم، آسیاب را اداره می‌کرد.

در بین مسیر روستا تا آسیاب، قبرستانی بود که پدرم در آنجا خاک بود. هر موقع از کنار آن رد می‌شدم، برای شادی روحش فاتحه می‌فرستادم؛ بعدش هم سوره‌های چهار قل را می‌خواندم تا بر ترسم غلبه کنم. خیلی وقت‌ها که برای برادرم شام می‌بردم؛ وقتی که وارد آسیاب می‌شدم و گونی‌های گندم مردم را می‌دیدم، گمان می‌کردم همه‌ی آنها مال ما هست و در بچگی خودم شاد می‌شدم.

یک روز که در آسیاب بودم و اطراف جوی آب آسیاب می‌گشتم، با کفش داخل جوی رفتم. وقتی بیرون آمدم، ناگهان یک لنگه از کفشم به آب افتاد و آب آن را با خود برد و دیگر نتوانستم آن را پیدا کنم. وقتی برادرم متوجه شد، عصبانی شد و دادوبیداد راه انداخت. چوب به دست، دنبالم کرد و گفت: «دیگر حق نداری اینجا بیایی.» آن لنگه کفش را گذاشتم و با پای برهنه و به روستا برگشتم. غروب بود. از ترس اینکه مادرم ناراحت شود، نزدیک روستا در پناهگاهی تا پاسی از شب خوابیدم و بعد یواشکی به خانه برگشتم.

روزها طی شد و نزدیک به سه سالی از ترک تحصیلی‌ام گذشت. کم‌کم وارد یازده‌سالگی شدم. بعضی وقت‌ها دوستان و بچه‌های هم‌سن را نگاه می‌کردم که با چه شور و هیجان و عشق و علاقه‌ای به مدرسه می‌روند و

برمی‌گردند. به نظرم می‌آمد آنها دنیای زیبایی دارند. ناراحت می‌شدم و به حال آنها غبطه می‌خوردم. به یکباره به خودم آمدم. گفتم: «چرا من مثل آنها نیاشم.»

به مادر و برادرانم گفتم: «من هم می‌خوام به مدرسه بروم.»

گفتند: «چه بهتر!»

اول مهر سال ۱۳۴۵ دوباره ثبت‌نام کردم و به مدرسه رفتم. این بار با رغبتی بیشتر کلاس اول ابتدایی را شروع کردم. خیلی خوب درس می‌خواندم و هر روز علاقه‌ام به تحصیل بیشتر می‌شد. مدرسه‌ی روستای ما جزء مدارس عشایری استان فارس بود. ساختمانی خشت و گلی که برای تمام رده‌های سنی ابتدایی سه، چهار کلاس بیشتر نداشت.

آن زمان وسایل گرمایشی در مدرسه نبود. فصل پاییز و زمستان که می‌رسید، سرمای شدیدی بر منطقه حاکم می‌شد. و برف زیادی منطقه را می‌پوشاند و همه‌جا سفیدپوش می‌شد. مدرسه از داشتن نفت در مضیقه بود. برای گرم کردن کلاس، هر دانش‌آموز موظف بود مقداری هیزم از خانه به مدرسه ببرد. هیزم را در بخاری می‌گذاشتند و آن را روشن می‌کردند تا کلاس درس را گرم نگه دارد.

مدیر مدرسه آقای امیرقلی‌خان جهانگیری، انسانی خوب و پاک و دلسوز بود و احترام خاصی برای ما قائل بود. او از اولین معلمان عشایری در منطقه‌ی دشمن‌زیاری بود. سال اول و دوم ابتدایی را در همان مدرسه‌ی روستایی خودمان بودم. از سال سوم ابتدایی، من و چند نفر دیگر راهی مدرسه‌ی جدیدتری در روستای مجاور به نام «دره جیدری» شدیم. معلم مدرسه آقای حاج‌سیدنورالله جعفری از معلمان متدین و با صداقت و پرتلاش بود که با جان و دل تدریس می‌کرد. این مدرسه، از مدارس خوب عشایری بود و از نظر پیشرفت

در بین مدارس دیگر حرف اول را می‌زد؛ اما وجود یک رودخانه بین روستای ما و مدرسه، عبور و مرور را مشکل می‌کرد.

عید که می‌آمد، روزهای خوب و خوش ما از راه می‌رسید. در همین تعطیلات برای عیدمبارکی و دست‌بوسی، چند نفر از هم‌کلاسی‌ها جمع می‌شدیم و برای معلم هدیه می‌بردیم. هدیه‌ی ما معمولاً محصولات محلی و تخم مرغ و گاهی مرغ و خروس بود. معلم هم به خوبی از ما پذیرایی می‌کرد. نقل و شیرینی جلویمان می‌گذاشت و به هر کدام یک دفتر و یک مداد «استدler» می‌داد.

همان روز اول عید، صبح زود به خانه‌ی عموها و بزرگ‌ترهای فامیل می‌رفتیم. عید را تبریک می‌گفتیم و آنها مقداری کشمش، مویز، انجیر یا بادام توی جیبمان می‌ریختند و ما خوشحال برمی‌گشتیم. جیره‌ی چند ماه آینده را در همین روزهای تعطیلات عید جمع‌آوری می‌کردیم. هر روز که به مدرسه می‌رفتیم، جیبمان را پر می‌کردیم و بین راه تا مدرسه می‌خوردیم.

با همه‌ی مشکلات، تا کلاس پنجم را به خوبی پشت سر گذاشتیم. در روستای ما فقط مدرسه‌ی ابتدایی وجود داشت و هر کس مایل بود و توانایی ادامه‌ی تحصیل داشت، می‌بایست به شیراز مهاجرت می‌کرد؛ اما برای ادامه‌ی تحصیل در شیراز مشکلاتی مانند مسکن و هزینه‌ی تحصیل و هزینه‌ی زندگی وجود داشت.



فصل دوم

تابستان ۵۱ برای ادامه‌ی تحصیل در مقطع راهنمایی، به شیراز آمدم. در مدرسه‌ی حیات؛ واقع در چهارراه مشیر، کوچی معروف به ذغالی‌ها، ثبت‌نام کردم و به روستا برگشتم. خوشحال بودم و برای شروع سال جدید، روزشماری می‌کردم. روزهای تعطیل تابستان یکی پس از دیگری گذشت. کم‌کم موسم مهر و فصل درس و تحصیل فرارسید.

یکی‌دو روز قبل از آغاز سال تحصیلی به شیراز آمدم. در اولین روز از ماه مهر، خوشحال و خندان پیاده راهی مدرسه شدم. اولین یا دومین نفری بودم که وارد حیاط مدرسه شدم. بچه‌ها گروه‌گروه خوش‌وبش می‌کردند. خودم را تنها می‌دیدم و احساس غریبی می‌کردم. همه‌چیز برای من تازگی داشت. هر روز با شوق به مدرسه می‌رفتم؛ اما هنوز نمی‌توانستم به لهجه‌ی شیرازی خوب حرف بزنم و گاهی وقت‌ها قاتی می‌کردم.

بعد از یک ماه و نیم، کم‌کم داشتیم به محیط مدرسه عادت می‌کردم و با بچه‌ها آشنا می‌شدم که یک روز ناظم مدرسه، من و دو نفر دیگر را صدا کرد. وارد دفتر مدرسه که شدم، به یک‌باره ناظم گفت: «از فردا دیگه به این مدرسه نیایید... اینم

پرونده‌ی تحصیلی تون! بفرمایید.»

با تعجب گفتم: «چی شده آقای ناظم؟ به خدا من کاری نکردم... من که خلافی ازم سر نزنه!»

ناظم گفت: «شما به خاطر اینکه سنتان بالاست، برای ادامه‌ی تحصیل در این مدرسه مشکل دارید و باید به مدارس بزرگسالان یا جای دیگری بروید.»
خواهش و تمنا و چانه‌زنی به جایی نرسید. پرونده‌ام را گرفتم دنیا روی سرم خراب شده بود.

آن زمان من و برادرم داراب^۱ که در شیراز مشغول کارهای ساختمانی بود و آقای سیدام‌الله جعفری، یکی از اقوام مادری ام، سه نفری اتاقی در خانه‌ای سر دزک^۲ به مبلغ ماهی سی تومان کرایه کرده بودیم. آن یک اتاق هم محل خواب، هم محل پخت‌وپز غذا با بخاری علاءالدین نفتی، هم محل درس خواندن و پذیرایی از مهمانان بود.

در همین شرایط و بدشانسی اخراج از مدرسه، صاحب‌خانه هم سخت‌گیری و بهانه‌گیری را شروع کرد. به ناچار اتاق دیگری در خانه‌ای دیگر در همان خیابان با همان کرایه اجاره کردیم؛ اما من هنوز سرگردان و نگران اخراج از مدرسه بودم و هر روز به چند تا از مدارس برای ثبت نام مجدد مراجعه می‌کردم. هر کدام به بهانه‌ای نمی‌پذیرفتند و به این مدرسه و آن مدرسه پاس می‌دادند.

چند روز به همین حال گذشت. هر روز آواره‌ی کوچه و خیابان می‌شدم و دم‌ظهر، ناامید و افسرده و خسته به منزل برمی‌گشتم. به هیچ‌وجه دلم نمی‌خواست دوباره ترک تحصیل کنم.

۱. بعد از مرگ پدرم، وقتی برادرم شناسنامه‌اش را گم کرد و مجبور شد که شناسنامه‌ی جدید بگیرد، به پیشنهاد خانواده نام پدر را بر او گذاشتند.

۲. خیابان احمدی

یک روز ناخودآگاه فکری به ذهنم رسید، انگار کسی از درون مرا راهنمایی کرد. به خودم گفتم که بهتر است، مشکلم را با مدیرکل آموزش عشایر مطرح کنم. شنیده بودم که او انسان بزرگ و وارسته‌ای است و همه‌ی زندگی خود را وقف خدمت به مردم عشایر و روستاییان کرده است.

به تنهایی به اداره‌ی کل آموزش عشایر در خیابان ارم رفتم. وقت ملاقات گرفتم. بعد از ساعتی، وارد دفتر مدیرکل شدم. خودم را معرفی کردم سپس نام محل و مدرسه و معلم را گفتم و مشکلات پیش آمده را توضیح دادم. آقای بهمن‌بیگی با احترام با من رفتار کرد و به‌خوبی و شایستگی مرا پذیرفت. بلافاصله هم یادداشتی نوشت و به دستم داد و گفت: «به مدرسه‌ی ملی محمود نعمت واقع در خیابان احمدی برو و ثبت‌نام کن!»

با خوشحالی به منزل برگشتم. آن روز برای من روزی به یادماندی بود و به خود می‌بالیدم که توانسته‌ام با مدیرکل آموزش عشایر دیدار کنم.

فردای آن روز همراه برادر بزرگ‌ترم برای ثبت‌نام به مدرسه رفتیم. یادداشت آقای بهمن‌بیگی را تقدیم کردم. ناظم که کت و شلوار شیک و مرتبی پوشیده بود، یادداشت را خواند و گفت: «بسیار خوب، مشکلی نداری، اما می‌دونی هزینه‌ی ثبت‌نام چقدره؟»

گفتم: «نه آقا! چقدر تقدیم کنیم؟»

ناظم گفت: «هفتصد تومان.»

جا خوردم. نزدیک بود چشمانم از حدقه بیرون بیاید. خیلی هزینه‌ی ثبت‌نام در مدارس دولتی بیست تا سی تومان بود و بعضی هم که توانایی مالی نداشتند، مبلغ کمتری پرداخت می‌کردند. مدرسه‌ی ملی در آن زمان مانند مدارس غیر انتفاعی امروزی بود.

به برادرم گفتم از خیر مدرسه و ادامه‌ی تحصیل گذشتم و واقعاً تصمیم

گرفتم که دیگر ثبت نام نکنم. از آقای ناظم خداحافظی کردیم؛ هنوز از حیات خارج نشده بودیم که ناظم، آقای عطاء الله فرامرزی، ما را صدا زد. معلوم بود که ناراحت شده و دلش می‌خواهد که هرطور شده مرا ثبت نام کند. گفت: «مبلغ یکصد تومان آن را برای شما کم می‌کنم... اگر هم نمی‌توانی یکجا پردازی، قسطی تا پایان سال تحصیلی هر مبلغی که می‌توانی پرداخت کن!»

چک یا سفته ای در کار نبود که تحویل مدرسه بدهیم. فقط با یک حرف، عمل می‌کردیم و معمولاً هیچ مشکلی هم پیش نمی‌آمد. گفتیم: «خدا خیرت بده آقای ناظم... انگار که دنیا را به من دادی.»

پرونده را از من گرفت و مرا ثبت نام کرد.

از فردای آن روز راهی مدرسه شدم. سال اول و دوم راهنمایی را با موفقیت پشت سر گذاشتم. برای تأمین کمک هزینه‌ی تحصیلی در روزهای تعطیل و تابستان کارهای ساختمانی انجام می‌دادم.

سال سوم راهنمایی بودم که آقای فرامرزی، من و دو سه نفر دیگر را به دفتر فراخواند و گفت: «بخشنامه‌ای از اداره‌ی کل آموزش و پرورش به مدرسه ابلاغ شده است که متولدين سال‌های ۳۴ و ۳۵ باید خودشان را به حوزه‌ی نظام‌وظیفه معرفی کنند و دفترچه‌ی اعزام به خدمت یا معافیت تحصیلی بگیرند؛ در غیر این صورت، نمی‌توانند در امتحانات خردادماه شرکت کنند.

این مشکل تازه برای من قوزبالاقوز شد.

روز بعد من و سه نفر دیگر که شرایطی مشابه داشتیم، راهی حوزه‌ی نظام‌وظیفه شدیم. دو سه روزی به حوزه‌ی نظام‌وظیفه می‌رفتیم؛ ولی جواب نمی‌دادند. بعد از آن همه رفت‌وآمد، به من گفتند: «باید به حوزه‌ی نظام‌وظیفه‌ی شهرستان اردکان مراجعه کنی.»

یک روز به تنهایی از شیراز راهی اردکان شدم. وقتی که به حوزه رسیدم،

سرکار استواری چاق و چله با قد کوتاه روی صندلی لم داده بود و با سبیلش ورمی رفت. سلامی کردم و گفتم: «برای معافیت تحصیلی خدمت رسیده‌ام.» سرکار استوار گفت: «به همین راحتی می‌خواهی معاف بشوی؟ با چه شرایطی و با چه مدرکی؟»

گفتم: «هیچی ندارم.» گفت: «تنها راه اینه که دفترچه‌ی اعزام به خدمت بگیری و در تاریخ مقرر، راهی خدمت مقدس سربازی بشوی.» «اصلاً برای چه می‌خواهی درس بخوانی؟»

داشتم به سؤالش فکر می‌کردم که با تشر گفتم: «حالا دفترچه‌ی اعزام به خدمت می‌خواهی یا نه؟»

مانده بودم که چه کار کنم. احساس می‌کردم همه‌ی درها به رویم بسته شده است. دو راه بیشتر نداشتم. یکی، فرار از خدمت بود که در آن صورت نمی‌توانستم در امتحانات خردادماه سال سوم راهنمایی شرکت کنم و تمام زحمتهای چند ساله‌ام بر باد می‌رفت و راه دوم این بود که دفترچه‌ی اعزام به خدمت بگیرم. بالاخره باید تصمیم می‌گرفتم؛ زیرا زندگی آینده و آینده‌ی شغلی‌ام با آن رقم می‌خورد.

بالاخره راه دوم را انتخاب کردم. در عرض چند دقیقه، دفترچه‌ی اعزام به خدمت را آماده و امضا شده تحویل گرفتم. تاریخ اعزام به خدمت پانزدهم شهریور ۵۴ قید شده بود. خوشحال شدم از اینکه می‌توانم در امتحانات خردادماه شرکت کنم.

فردای آن روز، به مدرسه رفتم و کپی دفترچه‌ی اعزام به خدمت را تحویل دفتر مدرسه دادم. در همین ایام، یعنی قبل از امتحانات خردادماه، یک نفر خوش‌قیافه با درجه‌ی گروه‌بانی یکمی به‌نام آقای میهن‌دوست از طرف تیپ ۵۵ هواورد شیراز با لباس نظامی خیلی شیک و آراسته با درجه‌ها و نشان‌های خاص نظامی که روی لباسش زده بود، وارد مدرسه شد.

گویا از طرف ارتش به وی مأموریت داده شده بود تا برای دانش آموزان سال سوم راهنمایی در مدارس صحبت کند. به کلاس ما آمد و بعد از معرفی خود، شروع به صحبت کرد. حرف‌هایش بیشتر درباره‌ی رعایت ادب و احترام و نحوه‌ی رفتار و ملاقات با بزرگ‌ترها بود. حرف‌ها و حرکاتش شیرین بود و به دل می‌نشست. در بین رفتارش ناخودآگاه دلم را برای رفتن به خدمت سربازی نرم کرد.

امتحانات خردادماه رسید و با موفقیت امتحانات را پشت سر گذاشتم. در تعطیلات تابستان هم چند روزی به کارهای ساختمانی مشغول شدم و کم‌کم آماده‌ی رفتن به سربازی شدم.

فصل سوم

پانزدهم شهریور ۵۴ فرا رسید. به همراه دیگر نیروها به گروهان ژاندارمری اردکان رفتم و سپس عازم کرمان شدم. چند نفر از بچه های محل هم با ما اعزام شدند. من و شاهین فروغی^۱ که خیلی با هم دوست صمیمی بودیم در یک گروهان افتادیم. یک هفته ای از آموزش خدمت سربازی گذشت. تمام روز، آموزش و تنبیهات نظامی بود. شب که می شد، خسته و کوفته بودیم. آموزش نظامی هر روز سخت و سخت تر می شد.

یک روز که در حال آموزش بودیم، بعد از دو ساعت آموزش، ده دقیقه ای راحت باش دادند. شاهین فروغی و من برای رفع خستگی و هم اینکه خودمان را تقویت کنیم، برای خرید کیک و نوشابه به بوفه ی پادگان رفتیم. تعدادی در صف خرید بودند. نوبت به ما که رسید، شیپور نظام جمع و آموزش نواخته شد. گفتیم که هرچه بادا باد. ماندیم و کیک و نوشابه را خوردیم و چند دقیقه ای دیر رسیدیم.

۱. شاهین فروغی بعد از پیروزی انقلاب اسلامی، وارد سپاه پاسداران شد و بعد از چند سال حضور در جبهه های حق علیه باطل، به درجه ی رفیع شهادت نایل آمد.

درجه‌داری که مسئول آموزش بود، آن قدر ما را سینه‌خیز و کلاغ‌پر برد که دیگر از دست و پا افتادیم. نای راه‌رفتن نداشتیم. حسابی تنبیه شدیم که باید یاد بگیریم در هر کاری نظم و وقت‌شناسی را رعایت کنیم. هر چه خورده بودیم، از دل و دماغمان درآورد.

ده روزی از آموزش دوره‌ی سربازی گذشت. یک روز صبح همه‌ی سربازان را که در حال آموزش بودند، در میدان پادگان جمع کردند. درجه‌داران مسئول آموزش و سربازان همه در صف‌های منظم خبردار ایستادند. نمی‌دانستیم موضوع چیست. تا اینکه سرگردی که مسئول استخدام و جذب نیرو در ارتش بود، شروع به صحبت کرد و از وضعیت مناسب خدمت در ارتش گفت.

او گفت که اگر کسی وارد ارتش شود در طول یک سال دوره‌ی آموزش شبانه‌روزی، ماهیانه چقدر حقوق می‌گیرد و بعد از یک سال با دریافت درجه، حقوقش افزایش می‌یابد و از امکانات و خدمات برخوردار خواهد شد. هر کس که توانایی جسمی و فکری دارد، تصمیم بگیرد، البته باید پیه خیلی چیزها را به تن بمالد. بعد گفت که هر کدام از شما که مدرک تحصیلی کلاس ششم ابتدایی و سوم راهنمایی یا کمتر از دیپلم دارد، می‌تواند با پشت‌سر گذاشتن آزمون ورودی و تحویل مدارک لازم به استخدام ارتش دربیاید و آن‌هایی که مایلند از همین امروز ثبت‌نام کنند.

ناخودآگاه ذهنم به سال‌ها قبل رفت و یادم آمد زمانی آرزو می‌کردم در آینده امنیه بشوم، هرچند درجه‌های نظامی را نمی‌شناختم؛ اما هر سرباز یا مأمور درجه‌داری را که می‌دیدم، دوست داشتم مثل او باشم. سال‌ها گذشت و حالا می‌توانستم به آرزویم برسیم. هنوز دودل بودم که شاهین فروغی از بچه‌های محل و بهترین دوستم هم پیشنهاد استخدام در ارتش را داد. هر دو ثبت‌نام کردیم.

پس از آزمون ورودی و انجام معاینات پزشکی، نتیجه‌ی قبولی را اعلام کردند. هفت روز مرخصی دادند و گفتند پس از پایان مرخصی با ارایه‌ی مدارک لازم خودتان را معرفی کنید.

از کرمان راهی شیراز شدم و به خانه‌ی برادرم رفتم. مادر و برادرانم که هنوز از این موضوع اطلاع نداشتند، وقتی مرا دیدند، تعجب کردند و خیلی ترسیدند. فکر می‌کردند از خدمت سربازی فرار کرده‌ام. می‌گفتند: «می‌خواهی خودت را بیچاره کنی؟ چرا بچه‌های محل ماندند؟ تو نمی‌توانستی مانند آنها خدمت کنی؟ همین فردا، پس فردا به سراغت می‌آیند و دستگیری می‌کنند.»

قضیه را برایشان گفتم. اول، باورشان نشد، بعد که گفتم می‌خواهم در ارتش استخدام شوم و حالا برای آماده‌کردن مدارک آمده‌ام، ابتدا مادرم مخالفت کرد؛ اما با صحبت‌هایی که خودم و برادرم با او کردیم، رضایت داد. سپس مدارک خواسته‌شده را آماده کردم. شاهین فروغی با مشکلی که در مدارک تحصیلی‌اش پیش آمده بود، نتوانست مدارک را آماده کند. بعد از پایان مرخصی راهی کرمان شدیم. شاهین فروغی برای ادامه‌ی خدمت سربازی و من هم برای شروع دوره‌ی آموزشی درجه‌داری به صورت رسمی وارد ارتش شدم.

فصل چهارم

از پادگان آموزشی کرمان راهی تهران شدم. تعداد دیگری هم بودند. یکی دو روز بعد، مجدداً در تهران آزمون و معاینات پزشکی گرفتند. آنجا هم قبول شدم. برای شروع آموزش، وارد پادگان ۰۱ تهران شدم. دوره‌ی چهارماهه‌ی آموزش مقدماتی خیلی سخت‌تر از دوره‌ی آموزش سربازی شروع شد؛ تا آنجا که تعدادی نتوانستند ادامه دهند و دوره‌ی آموزشی درجه‌داری و خدمت در ارتش را رها کردند و رفتند. به‌رحال من به کار خود ادامه دادم.

دوره‌ی چهارماهه کم‌کم تمام می‌شد و باید به شهرهای دیگری برای گذراندن دوره‌ی تخصصی منتقل می‌شدیم. هر کس دوست داشت به شهر خودش منتقل بشود. روز آخر پایان دوره بود. من و هم‌دوره‌ای‌ام سیدمحمدعلی موسوی با هم پاس بخش بودیم. از اینکه دوره تمام شده بود، خوشحال بودیم؛ نگران تقسیم بودیم. سید گفت: «اگر فلان جا افتادم. این چند تومان را نذر شاه‌چراغ (ع) می‌کنم.»

انگار راهی جلوی پای من هم گذاشت. من هم گفتم همین مبلغ را نذر می‌کنم اگر افتادم شیراز. یکی دو ساعت بعد مسئولان تقسیم نیرو آمدند. افسری که مسئول

انتقالات و تقسیم نیرو بود، شروع به خواندن اسامی افراد کرد. همه سراپا گوش بودیم و قلب هایمان تپ تپ می زد. خدا خدا می کردم من جزو افرادی باشم که به شیراز منتقل می شوند. خدا را شکر همان طور که هر دو از شاه چراغ (ع) خواسته بودیم، شد.

سه روز بعد با سی نفر دیگر که در رشته ی مخابرات و پیاده بودند، از تهران راهی شیراز شدیم. هوای پاک و طبیعت بسیار زیبای شیراز در حالی که کوه های اطراف پوشیده از برف بود، جلوه ای زیبا را نشان می داد.

وارد پادگان آموزشی مرکز پیاده شدیم. چند روز بعد، دوره ی چهارماهه ی آموزش تخصصی شروع شد. در این دوره، صبح ها از ۸ تا ۱۲ و بعداظهرها از ۲ تا ۴ بیشتر آموزش مخابرات و تعمیر بی سیم ها و تلفن های صحرایی داشتم و گاهی هم آموزش رزم عملیات بود.

بعد از پایان دوره، آزمون گرفتند. انتخاب شهر دلخواه بر اساس بالاترین نمره ی آزمون پایان دوره در رشته ی مخابرات بود. من با کسب بالاترین نمره در بین سی نفر، پشتیبانی منطقه ی دو شیراز را انتخاب کردم و برای ادامه ی کار به پادگان شماره ی چهار رفتم. خوشحال از اینکه در شهر خود هستم و بعد از خدمت، هر روز می توانم در کنار مادر و برادرانم باشم.

دوسه ماهی که گذشت. یک مرتبه ورق برگشت و به من ابلاغ کردند که باید به شهرستان دزفول پادگان ۵۷۱ صحرایی که وابسته به پشتیبانی منطقه ی دو شیراز است، بروی و در آنجا مشغول به کار شوی. مأموریت شغلی بود و می بایست در هر شرایط و موقعیت مکانی و زمانی آن را می پذیرفتم.

بار و بندیل را بستم و در نیمه ی مرداد ۵۵ راهی دزفول شدم. پسران پسران پادگان را پیدا کردم و به گردانی که منتقل شده بودم، خودم را معرفی کردم از فردای آن روز در دفتر گروهان مشغول به کار شدم. هنوز دوست و آشنایی نداشتم

و روزها به سختی می‌گذشت.

صبح یک روز تعطیل، جلوی آسایشگاه گردان با چند نفر داشتیم صبحانه می‌خوردیم که دیدم یک نفر با چهره‌ای آشنا از مقابل آسایشگاه عبور کرد. به سرعت به طرف او رفتم تا اینکه از نزدیک او را بینم و مطمئن شوم که اشتباه نمی‌کنم.

نزدیک تر که شدم، او را شناختم و صدایش زدم. جا خورد! نگاهی به من انداخت، ماتش برده بود. گفتم: «شاهین تویی؟! اینجا چیکار می‌کنی؟»

او هم با دیدن من تعجب کرد و گفت: «تو اینجا چیکار می‌کنی؟ کجا بودی؟ چند روزه این جایی؟»

گفتم: «یه هفته‌ای می‌شه.»

هر دو از دیدن یکدیگر خوشحال شدیم. نزدیک به یک سال بود که همدیگر را ندیده بودیم و از یکدیگر خبر نداشتیم. جویای بچه‌های محل و هم‌دوره‌ی سربازی شدم، گفتم: «خداداد فروزان اینجاست و در یک گردان هستیم.»

او خداحافظی کرد و رفت، اما حضورش در این غربتکده حسابی دلگرمم کرد.

مدت دو ماه بود که در پادگان دزفول مشغول به کار بودم و حسابی دلتنگ مادر و برادرانم شده بودم. تقاضای شش روز مرخصی کردم. خیلی خوشحال بودم از اینکه بعد از چند ماه، می‌توانم به دیدار خانواده ام بروم. راهی شیراز شدم و به منزل برادرم رفتم. برادرم آن زمان در شرکت لاستیک سازی دنا کار می‌کرد.

دو روز در شیراز منزل برادرم ماندم و سپس به همراه او برای دیدن مادرم و برادر بزرگمان به رودبال رفتیم. خانه‌ای قدیمی داشتیم که از خشت و گل بنا

شده بود. در کنار همین خانه ساختمان جدید دواتاقه‌ای با همان خشت و گل بنا کرده بودیم و می‌خواستیم یکی‌دو روز آینده سقف آن را ببوشانیم.

یک شب در خانه‌ی قدیمی خواب بودیم که ساعت دو نیمه شب زلزله‌ی شدیدی خانه را به لرزه درآورد. با ترس و دلهره‌ی عجیبی از خواب پریدم. احساس کردم در گهواره‌ای مرا می‌گردانند. یک لحظه دیدم چهار گوشه‌ی اتاق و دیواره‌های آن شکاف‌های بزرگی برداشته‌اند و از سقف آن خاک درون اتاق می‌ریزد.

هم‌زمان با بیرون‌رفتن، با شروع یک پس‌لرز حالم دگرگون شد. گیج و مبهوت شده بودم. گویی دنیا برایم تمام شده بود. به نظرم می‌آمد که همه‌ی عزیزانم از دنیا رفته‌اند و همه چیز از بین رفته و خود تنهای تنها هستم.

وقتی به حال خود آمدم و متوجه شدم که خانواده سالم هستند، خوشحال شدم. آن شب تا دم صبح در هوای سرد در حیاط آتش روشن کردند و دور آن نشستیم. همان روز برادرم داراب چون در شیراز مشغول به کار بود، عازم شیراز شد. تا چند روز پس‌لرزه‌ها ادامه داشت. همه‌ی مردم روستا بدون سرپناه شده بودند و حتی یک چادر هم نداشتند که در سرمای پاییز شب را به صبح برسانند.

چند روز بعد من و مادر و برادرم به‌زاد به همراه همسر و نوزاد دوسه روزه‌اش در اتاق جدید بدون سقف نهار می‌خوردیم. ساعت دو بعدازظهر بود که من از اتاق بیرون آمدم و در حیاط کنار دیوار ایستادم. در یک چشم به هم زدن زلزله‌ای شدیدتر و با قدرتی بیشتر از زلزله‌های روزهای قبل، تمام روستا را لرزاند. با سرعت برق و باد از دیوار فاصله گرفتم. گردوغبار غلیظی همه جا را گرفت؛ به‌طوری که هیچ‌جا قابل دیدن نبود؛ هرچه تلاش کردم به طرف اتاقی که خانواده‌ام بودند برگردم، گردوخاک مانع می‌شد. خداخدا می‌کردم مشکلی برای خانواده‌ام پیش نیامده باشد. وقتی زمین از حرکت ایستاد و گردوخاک فرو

نشست، با سلام و صلوات به طرف اتاق رفتم و دیدم قسمتی از دیوار بدون سقف فرو ریخته و چند تیر چوبی پایین افتاده است. به لطف خدا هیچ آسیبی به خانواده‌ی برادر و مادر نرسیده بود و همه سالم بودند.

با این زلزله تمام خانه های قدیم و جدید آسیب جدی دیده بودند و دیگر قابل سکونت نبودند. چهار روز بعد از وقوع زلزله‌ی دوم، از طرف شیروخورشید تعدادی چادر بین مردم توزیع شد. فصل سرما و بارندگی داشت فرا می‌رسید. مرخصی من هم تمام شده بود و در حال غیبت و فرار از خدمت بودم. دیگر خبری از پس‌لرزه‌ها نبود. اوضاع آرام و عادی شده بود، اما مردم به فکر سرپناهی برای گذران زندگی بودند. به شدت به فکر خانواده و بستگانم بودم که چه به روزگارشان خواهد آمد و با این بی‌سروسامانی چه می‌کنند.

برادر و نزدیکان می‌گفتند که چند روز است که مرخصی‌ات تمام شده، مگر نمی‌خواهی به محل کارت برگردی؟ گفتم: «نه! دیگر هیچ میل و رغبتی به ارتش ندارم.»

صحنه های دل‌خراش زلزله که یادم می‌آمد، ناراحت می‌شدم و دیگر انگیزه‌ای برای هیچ کاری نداشتم.

بالاخره با اصرار نزدیکان، تصمیم به رفتن گرفتم و راهی شیراز شدم. فردای آن روز، ابتدا به اداره‌ی پست رفتم و واقعه‌ی پیش‌آمده را برای فرمانده تلگراف کردم و سپس راهی محل کار شدم. هنگام رسیدن به پادگان، با وجود افکار منفی، دیدم که فرمانده چند روز غیبتم را مرخصی گزارش کرده است.

آن سال، اهالی روستای ما به روستاهای اطراف مهاجرت کرده بودند و خانواده‌ی ما هم به روستای آبگرم رفته بودند، البته خانواده‌ی ما هم بعد از یک سال مجدداً به روستا بازگشتند و تجدید بنا کردند.

در طول این مدت یکبار برای دیدن خانواده راهی شیراز شدم تا در مراسم

عروسی یکی از بستگان شرکت کنم. آنجا دخترخانمی با متانت را که نسبت فامیلی هم مادری و هم پدری با هم داشتیم، دیدم و همانجا به وی علاقه‌مند شدم و گفتم بهترین شریک زندگی آینده‌ام ایشان خواهند بود. بعد از پایان عروسی، صحبت‌های اولیه را در خصوص خواستگاری‌اش با برادران و مادر کردم و گفتم که هرچه زودتر باید این کار را انجام دهید. آنها هم موافقت کردند. به خواستگاری رفتیم و جواب مثبت گرفتیم. دوران نامزدی یک‌سال ادامه داشت و در سال ۵۷ به طور رسمی عقد کردیم.



فصل پنجم

در مهر ۵۷ با دو نفر از دوستان و همکاران به نام آقایان احمد دهنون از جهرم و مختار زید آبادی از فسا که در پادگان ۵۷۱ دزفول هم گروهانی بودیم در شهر دزفول خانه‌ای کرایه کرده بودیم. قبل از امضای قولنامه همه‌اش حواسم به صاحب‌خانه بود که، مثل غلام‌علی، صاحب‌خانه‌ی قبلی‌مان، در اندیمشک نباشد. غلام‌علی آدم خوبی بود؛ اما عادت داشت هر روز صبح شیپور بیدارباش بزند و همه را با صدای ناهنجار شیپورش بیدار کند. در همان محل، چند نفر از بچه‌های انقلابی دزفول با ما دوست شدند و کم‌کم به رفت‌وآمد کشید و خلاصه با هم خیلی صمیمی شدیم.

کم‌کم تظاهرات علیه شاه به اوج خود می‌رسید و حکومت نظامی در اکثر شهرها و از جمله دزفول، شروع شد؛ اما چون پادگان ما پادگان تدارکاتی و پشتیبانی بود، در درگیری‌ها و حکومت نظامی، دخالتی نمی‌کرد.

زمان به سختی و با ناراحتی سپری می‌شد. نگاه مردم به نیروهای نظامی بدبینانه شده بود. تا آنجا که خیلی از خانواده‌های نظامی مجبور می‌شدند به خانه‌های سازمانی در پادگان که هنوز ساختشان کامل نبود و امکانات اولیه هم نداشتند، نقل مکان کنند.

دوستان دزفولی وقتی متوجه مشکل ما شدند، گفتند که ما هوای شما را داریم و تا زمانی که شما در این محله زندگی می‌کنید، ما نمی‌گذاریم که هیچ مشکلی برای شما پیش بیاید و از اینکه ما هم به پادگان نقل مکان کنیم، ناراحت بودند.

دو ماه‌ونیم قبل از انقلاب، دوستم احمد دهنون از طرف پادگان به مدت دو ماه عازم مأموریت اهواز شد و دوستم زیدآبادی به کرمان رفت و من به تنهایی در همان خانه ساکن شدم. دوستان دزفولی هر از گاهی به من سر می‌زدند؛ اما چون همیشه نمی‌توانستم از پادگان به خانه برگردم، برای وسایل خانه که به صورت امانت به من سپرده شده بود، احساس خطر می‌کردم. اوضاع شهر هر روز حساس‌تر می‌شد و من مجبور شدم به کمک دوستان دزفولی ام وسایل سه نفری‌مان را به پادگان منتقل کنم.

دوستم احمد دهنون هر هفته یا دو هفته در میان از اهواز به دزفول می‌آمد. اواسط دی ۵۷ بود که وقتی از اهواز به دزفول آمد، گفت که تصمیم دارد فرار کند. با من مشورت کرد و من گفتم بهتر است صبر کنیم تا زید آبادی هم از کرمان بیاید و اگر احساس خطر کردیم، هر سه نفرمان با هم فرار کنیم.

هفته‌ی بعد احمد دهنون از اهواز به دزفول آمد و گفت که دیگر نمی‌تواند در ارتش بماند و تصمیم قطعی گرفته که فرار کند. می‌خواست وسایلیش را هم از پادگان ببرد؛ ولی نمی‌دانست چطور و با چه بهانه‌ای جلوی چشم همه این کار را انجام دهد. به او اطمینان دادم که بعدازظهر که پرسنل اداری نیستند و خلوت‌تر است، به کمک چند تا از دوستان سربازم وسایل تو را بار می‌زنیم. به هر حال این کار انجام شد و بدون اینکه کسی متوجه فرارش بشود، راهی چهارم شد.

بعد از اینکه احمد فرار کرد، دو نفر از سربازان گروهان ما نیز با فرمان امام‌خمینی پادگان را ترک کردند و رفتند. فرماندهی گروهان، من و یک نفر دیگر را احضار کرد و گفت: «این‌طور که معلوم است شما با این دو سرباز فراری رابطه‌ای دوستانه و نزدیکی داشتید و شک ندارم که باعث فرار آنها شده‌اید، هر چند که فعلاً مدرکی ندارم؛ ولی چنانچه این قضیه ثابت شود، عقوبت سختی خواهید داشت.»

بحمدالله به خیر گذشت و آنها نتوانستند مدرکی علیه ما به دست بیاورند.

غروب ۲۶ دی ۵۷، مصادف با فرار شاه از ایران به پادگان خبر رسید که در شهرهای دزفول و اندیمشک درگیری سختی بین مردم انقلابی و نیروهای ساواکی رخ داده است. و بعضی از مکان‌ها و امکانات شهری تخریب شده‌اند.

آن زمان دوستم صمد اسکندرنیا که تازه ازدواج کرده بود، هنوز در شهر اندیمشک ساکن بود. او در روز درگیری در پادگان بود؛ اما خانواده‌اش در شهر بودند. صدای گلوله‌ها و اصابت چند تیر به خانه به شدت باعث ترس و دلهره‌ی خانواده‌ی دوستمان شده بود.

وقتی صمد قضیه را به من و مجید شمس گفت، همان شب ماشینی گرفتیم و شبانه به اندیمشک رفتیم و وسایل منزل او را به خانه‌های سازمانی نیمه‌تمام و بدون امکانات اولیه انتقال دادیم. زندگی کردن در آن شرایط واقعاً سخت بود؛ اما چاره‌ای نبود. همه برای پیروزی انقلاب، لحظه‌شماری می‌کردیم تا هر چه زودتر از این وضعیت نجات پیدا کنیم.

اوایل بهمن ۵۷ بود که رادیو و تلویزیون اعلام کرد که اوضاع شهر دزفول بحرانی است و مردم با نیروهای نظامی درگیر شده‌اند. دو روز بعد برادرم داراب به همراه پدر همسر، نگران و ناراحت برای دیدن و اطلاع از وضعیت من به دزفول آمدند.

آن‌ها را جلوی در پادگان ملاقات کردم و به آنها گفتم که اوضاع خوب نیست، من هم دیگر جایی ندارم که شما بمانید. بهتر است به شیراز برگردید تا ببینیم اوضاع مملکت چه می‌شود و با چه ترفندی می‌توانم از دست این‌ها فرار کنم.

روز دوازده‌بهمن هم‌زمان با ورود امام خمینی به ایران، پیروزی انقلاب اسلامی نزدیک و نزدیک‌تر می‌شد. خوشحالی و شادمانی در چهره‌ی همه موج می‌زد. همان روز چند لحظه قبل از ورود امام، همه‌ی درجه‌داران و سربازان گردان ما در آسایشگاه نشستیم تا لحظه‌ی ورود امام را از تلویزیون ببینیم. همه شادمان و سرشوق بودیم و مرتب صلوات می‌فرستادیم.

در همین حین، افسری از بیرون وارد آسایشگاه شد و گفت اگر سروصدا کنید، تلویزیون را خاموش می‌کنم و آن را با خود می‌برم. جو عوض شده بود. روحیه‌ی انقلابی بچه‌ها گل کرد و با توپ و تشر او را از آسایشگاه بیرون کردند.

همه‌اش در فکر خروج از پادگان بودم. چهارده بهمن به بهانه‌ی اینکه مادرم به شدت مریض است و در بیمارستان بستری شده، تقاضای سه روز مرخصی

کردم بالاخره با هر مکافاتی بود با سه روز مرخصی من در آن شرایط که مرخصی گرفتن منع شده بود، موافقت شد.

با گرفتن مرخصی راهی شیراز شدم. حال و هوای انقلاب، فضای شهر را پر کرده بود. پس از اتمام مرخصی، باید خودم را هجدهم بهمن ۵۷ به پادگان دزفول معرفی می‌کردم؛ اما دل به دریا زدم و پیش خودم گفتم که هر چه باداباد، من دیگر برای شاه خدمت نمی‌کنم.

اطرافیان هم از کار من حمایت کردند و روزها گذشت تا اینکه انقلاب اسلامی در ۲۲ بهمن ۵۷ به پیروزی نهایی رسید. یادم است یک روز قبل از آن در سه‌راه احمدی شیراز، سیل خروشان مردم را دیدم که برای تصرف کلاتتری‌های شهر در حرکت بودند. دریایی از جمعیت به راه افتاده بود؛ اما چند نفری هم جلوی گاراژ احمدی بی‌اعتنا و بی‌خیال، کاری به اتفاقات شهر نداشتند و به مردم پشت کرده بودند. یک‌باره شیرزنی با گام‌های بلند و استوار به طرف آن چند نفر رفت و با غرشی بلند گفت: «آهای جوونا چرا ایستادید...؟ چرا به مردم نمی‌پیوندید؟ یا مرد باشید و بیایید و یا بروید و لباس زنان بپوشید!»

آن چند نفر که معلوم بود حسابی بهشان برخورده است، چیزی نگفتند و پراکنده شدند.

یک هفته بعد از پیروزی انقلاب به محل کارم در پادگان دزفول مراجعه کردم. مشکلی بابت چند روز غیبت پیش نیامد و توانستم دوستان دزفولی ام را که قبل از انقلاب با آنها دوست صمیمی بودم، ببینم.

آن‌ها هم بعد از پیروزی انقلاب وارد ارتش شدند و البته سرنوشت من هم انگار در آینده با آنها گره خورده بود. دوستانی مانند حسن ژولا نژاد و نظام خوشدل و حاجی زیرک‌زاده.



فصل ششم

بامداد روز سی‌ویکم شهریور ۵۹ هم‌زمان با آغاز سال تحصیلی، صدام با افکاری شیطانی و دیوانه‌وار؛ اولین گلوله‌ی توپ را به سوی ایران انداخت و جنگ تحمیلی را علیه ایران آغاز کرد.

یک هفته‌ای از شروع جنگ می‌گذشت و من در پادگان شهرضای اصفهان خدمت می‌کردم. چندتا از گردان‌های توپ‌خانه‌ی پادگان شهرضا برای مقابله و دفاع در برابر دشمن به منطقه‌ی جنوب اعزام شده بودند و من از قافله عقب افتاده بودم.

یک شب داشتم وقایع جبهه و جنگ، صحنه‌های وحشتناک و اسفباری از حمله‌ی وحشیانه‌ی نیروهای رژیم بعثی عراق به مناطق مرزی و شهرها و روستاهای کشورمان را از تلویزیون تماشا می‌کردم. بسیار ناراحت شدم و غبطه خوردم. تا یک روز قبل، قرار بود من همراه یکی از گردان‌ها عازم جبهه شوم، اما به دلیل تحویل گرفتن وسایل مخابراتی و آماده‌کردن آنها ماندگار شده بودم. دلم در جبهه بود و جسمم در خانه آرام و قرار نداشتم. به‌دنبال گمشده‌ای می‌گشتم و برای پیوستن به جمع رزمنده‌ها، لحظه‌شماری می‌کردم. لحظه‌به‌لحظه

به دنبال خبر جدید درباره‌ی وضعیت جبهه و جنگ بودم.

همان شب، اخبار تلویزیون را که دیدم، سراغ رادیو رفتم. همان لحظه گزارشگر رادیوی فارسی عراق داشت با چند نفر از رزمنده‌ها که روزهای اول شروع جنگ به جبهه اعزام شده بودند و در درگیری با دشمن به اسارت در آمده بودند، مصاحبه می‌کرد.

در حالی که از جسارت و گستاخی دشمن به خشم آمده بودم، شش دانگ حواسم به افرادی بود که مصاحبه می‌کردند. داشتم اسامی آنها را به ذهن می‌سپردم که به یک‌باره صدای چند نفر از دوستان و همکارانم گوشم را پر کرد: «من گروهان یکم، سیدمحمدعلی موسوی^۱، جمعی پادگان شهررضا در تاریخ ششم مهر ۵۹ به دست نیروهای عراقی اسیر شدم. هر کس صدای مرا می‌شنود به خانواده‌ام اطلاع بدهد.»

بعد از او، دیگر دوستانم حسن ژولانژاد^۲ و حسین قاسمی^۳ هم به همین ترتیب خودشان را معرفی کردند. همان روزهای شروع جنگ بسیار ناراحت و نگران شدم. خیلی دلم گرفت و برای پیروزی رزمندگان و سلامتی و آزادی هر چه زودتر همه‌ی اسیران و دوستانم از زندان رژیم بعثی دعا کردم. قرار بود من همراه همین دوستان عازم جبهه شوم، اما رفتن من به تأخیر افتاد.

آن شب در منازل سازمانی پادگان شهررضا، مادر و همسرم توی اتاق کناری نشسته بودند. آنها متوجه ناراحتی من شدند و گفتند: «چرا ناراحتی؟ خبری شده؟ برای کسی از فامیل‌ها اتفاقی افتاده؟ بگو تا ما هم بدانیم.»

^۱ - سید علی موسوی اهل کازرون یکی از هم دوره‌هایم در بدو ورود به ارتش .

^۲ - حسن ژولانژاد - یکی از دوستانم از شهرستان دزفول بعد از پیروزی انقلاب اسلامی وارد ارتش شد.

^۳ - حسین قاسمی اهل اصفهان سربازی که در گروهان در پادگان شهرضا خیلی فعال بود. ایشان همراه سید محمد علی موسوی اسیر شد. در حال حاضر در بستر بیماری است ان‌شاءالله که خداوند شفای عاجل به او عطا کند.

مادرم خیلی اصرار و بی‌تابی می‌کرد. مرتب می‌گفت: «حتماً اتفاقی افتاده و می‌خواهی از ما پنهان کنی... اگر به ما نگوئی، همین الان برمی‌گردم شیراز!»
گفتم: «نه مادر، این طوری نیست. چند تا از دوستانم اسیر شده‌اند... برای آنها ناراحتم.»

مادرم خیلی ناراحت شد و گفت: «حالا چه مدت باید زندان باشند؟ خدا به داد خانواده هایشان برسد و به آنها صبر بدهد. چقدر این جدایی سخت است؛ آن هم در غربت گرفتار چه کسانی باشند!»

هی مادرم می‌پرسید: «آزادشان نمی‌کنند؟»

گفتم: «معلوم نیست کی جنگ تمام بشود، اما تا آنجا که من می‌دانم و شنیده‌ام توی زندان‌های عراق مأمورین بی‌رحم و جنایتکار زیاده و آن قدر این‌ها را کتک می‌زنند و شکنجه‌شان می‌کنند که خیلی‌هاشان از پا در می‌آیند.»

فردای آن شب به پادگان رفتیم. خیلی‌ها مثل من مصاحبه‌ی دوستان را شنیده بودند. فرمانده‌ی گروهان گفت: «چند روز دیگر ما هم به منطقه‌ی جنوب اعزام می‌شویم.»

به یادم آمد چه اشتباه بزرگی شب قبل کردم که جواب سؤال‌های مادرم و همسرم را آن‌طور دادم و باعث ناراحتی آنها شدم و اگر خودم به سرنوشت دوستانم دچار شدم، چه بر سر آنها خواهد آمد.



فصل هفتم

صبح روز دهم مهر ۱۳۵۹ بود. یگان ما با مراسم خاصی همراه با بدرقه‌ی به‌یادماندنی خانواده‌ها و مردم شهر رضا به‌طرف اصفهان حرکت کرد. وقتی به اصفهان رسیدیم، بدون درنگ و وقفه از آنجا با قطار راهی اهواز شدیم. شور و هیجانی برای پیوستن به دیگر رزمندگان در دل همه بود و برای مقابله با دشمن، لحظه‌شماری می‌کردیم. هر لحظه که می‌گذشت، شور و هیجان برای رسیدن به میدان جنگ و جبهه بیشتر و بیشتر می‌شد. در هر ایستگاهی به دلایلی چند دقیقه‌ای توقف داشتیم. پانزده شانزده ساعت بعد وارد ایستگاه قطار شهر اندیمشک شدیم. قطار یک ساعتی در آنجا توقف کرد. خاطرات دوران زندگی دوسه سال قبل در این شهر، دوباره برایم زنده شد. وقتی می‌دیدم خیابان‌ها و میدان‌ها و کوچه‌های پررفت‌وآمد آن شهر دیگر شور و هیجان دوسه سال قبل را ندارد، احساس دل‌تنگی و ناراحتی می‌کردم.

آثار جنایت دشمن بر همه‌ی درودیوار شهر سایه افکنده بود. شهر در سکوتی مطلق فرو رفته بود. گویی کسی در شهر وجود ندارد و فقط صدای هواپیماها که بر فراز آسمان در حال هجوم و حمله بر مواضع دشمن بودند،

شنیده می‌شد. هرازگاهی نیز صدای آژیر خطر و حمله‌ی هواپیماهای دشمن به گوش می‌رسید.

در پنج‌شش کیلومتری اندیمشک، شهر دزفول قرار داشت. مردم قهرمان و مقاوم شهر دزفول در مقابل حملات موشکی و توپخانه‌ای و هواپیمایی دشمن، شجاعانه و با شهامت استقامت می‌کردند. درحالی‌که هر روز چندین موشک به نقاط مختلف شهر اصابت می‌کرد و عده‌ای از مردم به شهادت می‌رسیدند، اما مردم باشهامت و با قدرت، مقاومت می‌کردند و حاضر به ترک شهر نبودند. شهر دزفول بوی آتش و دود و باروت می‌داد، بیشترین حملات موشکی دشمن در این شهر انجام می‌شد.

بعد از حدود یک ساعت توقف، قطار به‌طرف اهواز به مسیر خود ادامه داد. شهرها و روستاها سراسر، حال‌وهوای جبهه و جنگ را داشت. دوسه ساعت بعد به ایستگاه راه‌آهن اهواز رسیدیم. بلافاصله خودروها و تجهیزات جنگی را از قطار پیاده کردند و ما با تجهیزات و ادوات جنگی راهی منطقه‌ی جنگی و عملیاتی نزدیک کارخانه‌ی نورد و فولاد اهواز که چند کیلومتری با اهواز فاصله داشت و در تیررس نیروهای عراقی بود، شدیم.

صدای انفجار گلوله‌های توپ و تانک و خمپاره و خمسه‌خمسه‌ی نیروهای عراقی در گوشمان خاموش نمی‌شد. گردوخاک و دود، آسمان شهر را پوشانده بود. در گوشه‌هایی از شهر، شعله‌های آتش به آسمان زبانه می‌کشید. دشمن با تمام قوا به آن منطقه حمله کرده بود و بعضی از روستاهای نوار مرزی را به تصرف خود درآورده بود و قصد تصرف شهرها و روستاهای دیگر را داشت. برای خود رجز می‌خواند، با این تصور و خیال باطل که تا چند روز دیگر کار را یکسره و جنگ را به نفع خود تمام می‌کند.

نیروهای عراقی با انواع توپ و تانک و خمسه‌خمسه مواضع نیروهای ما را

هدف گرفته بود. پیشروی دشمن در این منطقه برای دشمن مهم بود؛ اما نیروهای ما و دیگر رزمندگان به شدت پاسخ حملات آنها را می‌دادند.

چند روزی که در آنجا مستقر بودیم، نبرد به شدت ادامه داشت و ما با چند قبضه‌ی توپ ۱۴۰ میلی‌متری که داشتیم، مانع پیشروی دشمن در آن منطقه و دیگر مناطق اطراف شدیم. حملات هوایی و زمینی دشمن بیشتر و بیشتر می‌شد و از آسمان و زمین بر ما گلوله می‌بارید. به چشم به‌هم‌زدنی، چندین گلوله‌ی توپ و خمسه‌خمسه چند قدمی مواضع نیروهای ما فرود می‌آمد و زمین را می‌شکافت.

یک بار در حال نصب آنتن بی‌سیم بودم که چند قدمی‌ام گلوله‌ای فرود آمد. به سرعت وارد سنگر شدم و پناه گرفتم. صدای انفجار در گوش‌ها، قیامت می‌کرد. به تنهایی در سنگر بودم. اضطراب و دلهره داشتم که نکند برای بچه‌ها اتفاق بدی افتاده باشد. هر لحظه در انتظار حادثه‌ای بودم. دقیقی بعد حجم آتش دشمن کم شد و آرامش در منطقه حاکم شد. از سنگر بیرون آمدم و به طرف سنگرهای دیگر رفتم تا از وضعیت دوستانم خبر بگیرم. بچه‌ها یکدیگر را صدا می‌زدند و می‌خواستند از سلامتی هم آگاه شوند. به سنگرم برگشتم، دیدم به همان آنتن بی‌سیم که چند دقیقه قبل در حال بستن و نصب آن بودم، ترکش اصابت کرده و از چند قسمت شکسته شده است.

اگر لحظه‌ای دیر جنیبیده بودم و به پناهگاه نمی‌رفتم، به جای آنتن، من تکه تکه می‌شدم و اگر خدا این لیاقت را به من می‌داد، همان‌جا به خیل شهدا می‌پیوستم؛ اما تقدیر و سرنوشت طور دیگری رقم خورده بود.

مدت دو هفته در این منطقه با نیروهای عراقی درگیر بودیم. یک روز پیامی از سوی ستاد فرماندهی منطقه‌ی عملیاتی به فرمانده‌ی یگان ابلاغ شد که هر چه زودتر این مکان را ترک کنید و راهی مناطق اطراف آبادان شوید.

بلافاصله همه‌ی تجهیزات و مهمات و وسایل آذوقه، بارگیری و دستور حرکت صادر شد. قرار شد شبانه حرکت کنیم.

روز ۲۵ مهر ۵۹، نزدیک به غروب بود. کم کم تاریکی شب فرا رسید و همه جای اهواز و مناطق اطراف را خاموشی مطلق فرا گرفت. گویی اینکه شهری وجود ندارد. در همان تاریکی به طرف ماهشهر حرکت کردیم. مسیر اهواز تا ماهشهر را دوساعته طی کردیم. وقتی وارد ماهشهر شدیم، آنجا هم در سکوت مطلق بود و به ندرت رفت‌وآمدی در خیابان‌ها به چشم می‌خورد.

مجاور مدرسه‌ای که محل تدارکات و اعزام نیرو به جبهه بود، مستقر شدیم. شب را در همان مدرسه به صبح رساندیم. روزها مدرسه تعطیل بود و خبری از درس و تحصیل نبود. عده‌ای از نوجوانان به جای مدرسه رفتن، مشق جنگ می‌کردند. عده‌ای از شیرزنان داوطلب، نان محلی می‌پختند و به مدرسه می‌آوردند تا برای خط مقدم جبهه توزیع کنند. هرکس در حد وسع و توان در خدمت جبهه و جنگ بود و دینش را به کشور و نظام ادا می‌کرد.

کمی از ظهر گذشته بود که فرمانده ابلاغ کرد آماده باشید، باید راهی منطقه‌ی عملیاتی دارخوین شویم. آماده‌ی حرکت شدیم. خودروها و تجهیزات آماده و منتظر دستور فرمانده بودیم.

یکی از بچه‌های گروه که هم تجربه داشت و هم پیش‌بینی و آینده‌نگری اش خوب بود و قبلاً به این‌جور مشکلات و کمبودها در منطقه گرفتار شده بود، قبل از حرکت، دو عدد کیسه‌ی بزرگ آورد و آنها را پر از نان محلی کرد و گفت بهتر است این‌ها را همراه خودمان ببریم؛ زیرا ممکن است همین نان‌های خالی روزهای آینده به دردمان بخورد و از خیلی غذاها با ارزش‌تر و دلچسب‌تر باشد.

ستون نظامی حرکت کرد و ما چند نفر با یک خودرو که مخصوص حمل بی‌سیم و مرس بود، پشت سر آنها حرکت کردیم. نزدیک غروب به پلیس‌راه

آبادان و ماهشهر رسیدیم. گروهبان یکم حیدری که مسئول ارتباط با بی‌سیم مرس با مرکز بی‌سیم در پادگان شهرضا بود، گفت: «باید چند دقیقه ای توقف کنیم تا بتوانم با مرکز تماس برقرار کنم.»

یکی از همکاران هم گفت: «بهتر است تا هوا روشن است، از همین فرصت استفاده کنیم و همین‌جا سفره‌ی شام را بیندازیم؛ چرا که در حال حرکت و تاریکی شب امکان غذاخوردن وجود ندارد و دیگر اینکه معلوم نیست چه ساعتی به منطقه‌ی شناسایی‌شده و محل استقرار یگان برسیم.» پیشنهادش به‌جا و درست بود و همه پذیرفتند. نزدیک ساختمان پلیس‌راه، سفره‌ی محقرانه‌ی ای انداختیم. مشغول خوردن شام بودیم که مشاهده کردیم دو پسر بچه‌ی هفت‌هشت‌ساله با سرووضع نامناسب، لباس مندرس و با دمپایی و چهره‌ای مظلومانه در چند قدمی‌مان ایستاده و به ما نگاه می‌کنند.

با دیدن چنین صحنه‌ای همه آشفته شدیم و به هم ریختیم. نگاهشان پر از درد و مصیبت بود. معلوم بود سختی‌دیده و زجر کشیده‌اند و می‌خواهند چیزی به ما بگویند؛ اما حجب و حیا به آنها اجازه نمی‌داد و شاید این‌طور تصور و فکر می‌کردند که ما باید ادب را به جا آوریم و تعارفی کنیم.

یکی از همکاران که به شدت تحت‌تأثیر قرار گرفته بود از اعماق قلب آهی کشید. همه منقلب شدیم و مقداری از همان نان محلی و چند کنسرو به آنها دادیم. بچه‌ها گرفتند و با سرعت و خوشحالی به پشت ساختمان رفتند. این ماجرا همه‌ی ما را به شدت ناراحت کرد تا آنجا که یکی از دوستان طاقت نیاورد و برای اطمینان بیشتر از وضعیتشان، پشت سر آنها رفت. وقتی برگشت، به ما گفت که چند تا بچه‌ی خردسال قدونیم‌قد در کنار مادرشان مشغول خوردن نان و کنسرو هستند.

دیدن آن صحنه‌ی دردناک برای او و شنیدنش برای ما، ناراحتی عمیقی به بار آورد. دقایقی بعد دوستان یکی از پسرهای آن خانواده را همراه خود آورد. با اینکه پسر بچه کمتر از ده سال داشت؛ ولی به خوبی جواب سؤالات را می‌داد. بچه‌ها

سؤالاتی از او پرسیدند و معلوم شد که خرمشهری هستند و پدرشان همراه دیگر نیروها در خرمشهر با عراقی ها می‌جنگد. چند روزی بود که خبری از او نداشتند. بغض گلویش را گرفته بود و اشک در چشمانش حلقه زده بود. او می‌گفت که وقتی نیروهای رژیم بعثی خرمشهر را تصرف کردند، نیروهای نظامی و عده‌ای از مردم داوطلب خیلی مقاومت کردند و حتی مظلومانه شهید شدند. عده‌ای از مردم، خانه و کاشانه‌ی خود را ترک کردند و به دیار و شهر دیگری رفتند. ما هم بدون وسایل اولیه‌ی زندگی موقتاً به اینجا پناه آورده‌ایم و منتظر هستیم پدرمان برگردد. فعلاً نه جایی داریم برویم و نه کسی از ما دعوت کرده است.

هوا رو به تاریکی می‌رفت و می‌بایست راهی منطقه می‌شدیم. پس کمک ناچیزی به آنها کردیم و همه‌ی نان‌هایی که از مدرسه آورده بودیم و چند تا کنسرو و مقداری مواد غذایی دیگر و مبلغی پول به آنها دادیم و خودمان به طرف منطقه‌ی دارخوین حرکت کردیم.

نزدیک صبح بود که در منطقه مستقر شدیم. توپ‌های ۱۳۰ میلی‌متری که در سنگرها و پناهگاه‌ها آماده کرده بودند، مهیای هدف قرار دادن مواضع نیروهای دشمن بودند. همان روز در تاریکی و روشنی صبح، دیدبان، ستوان لطفی، حرکت کرد و در چند متری نیروهای دشمن مستقر شد. حرکات نیروهای دشمن را زیر نظر داشت و به خوبی و دقیق دیدبانی می‌کرد. نفرات توپچی ما هم مواضع دشمن را می‌کوبیدند و بدین طریق چند روزی در آن منطقه مانع پیشروی نیروهای عراق به طرف آبادان شدیم.

فصل هشتم

هر چند که چندین روز بود نیروهای نظامی، ارتش، سپاه و مردم داوطلب در خرمشهر مقاومت دلیرانه از خود نشان می‌دادند، اما دشمن هم با کمک‌ها و حمایت‌هایی که از طرف ایادی استکبار به او می‌شد، با تمام توان چند تا از لشکرهایش را برای تصرف خرمشهر گسیل کرده بود و توانست آن را در محاصره قرار بدهد و دندان طمعش را برای محاصره‌ی آبادان نیز تیز کند.

نیروهای ما که بعد از محاصره‌شدن کامل خرمشهر به دست دشمن در منطقه‌ی دارخوین مستقر شده بود، برای جلوگیری از پیشروی دشمن به سوی آبادان با همان چهار قبضه توپ ۱۳۰ میلی‌متری و به حالت آتش به اختیار و بدون لحظه‌ای توقف، بر سر نیروهای عراق آتش می‌ریختند و مواضع آنها را به شدت می‌کوبیدند و بدین طریق از پیاده و زرهی ایران که در خط مقدم با عراقی‌ها درگیر بودند به‌خوبی پشتیبانی می‌کردند. نیروهای عراقی ناامید و سردرگم شده و در برابر نیروهای ما تاب‌وتوان خود را از دست دادند و کاملاً شکست را احساس می‌کردند تا اینکه دشمن از پیشروی در این منطقه ناامید شد.

دیدبان ما ستوان لطفی که در خط مقدم مستقر بود با هیجان خاصی هر

لحظه گزارش عقب‌نشینی و شکست سخت و سنگین دشمن را می‌داد و نیروهای ما ابراز خوشحالی و شادمانی می‌کردند و نوای الله‌اکبر سر می‌دادند. به‌طوری‌که دشمن به وحشت افتاده بود.

درحالی‌که هنوز درگیری ادامه داشت و نیروهای ما به خوبی مانع پیشروی نیروهای دشمن می‌شدند، یک سرهنگ و یک سرگرد از طرف بنی‌صدر به محل استقرار یگان ما وارد شدند و بلافاصله دستور توقف درگیری را که از سوی بنی‌صدر صادر شده بود به فرماندهی یگان، سروان توحیدی، ابلاغ کردند و گفتند: «بنا بر دستور رئیس‌جمهور باید هر چه زودتر این منطقه را ترک کنید و به جای دیگری که بعداً ابلاغ می‌شود، بروید.»

با ابلاغ این دستور، همه‌ی بچه‌ها اعتراض کردند که این چه دستوری است که در چنین موقع حساس و سرنوشت‌سازی ابلاغ می‌کنید. این دستور، نوعی کمک به دشمن است. آشکارا پشت‌پازدن به همه چیز و همه کس است. به جای اینکه، نیروها را تقویت کنند و تجهیزات بفرستند، نیروها را جابه‌جا می‌کنند. سرهنگ و سرگرد اصرار می‌کردند و به فرمانده می‌گفتند که به‌سرعت با دیدبان تماس بگیرید و به وی ابلاغ کنند تا هر چه زودتر برگردد و تا ما اینجا هستیم، شما باید این منطقه را ترک کنید. سروان توحیدی با اینکه ناراحت بود، به من گفت: «با دیدبان تماس بگیر و به وی ابلاغ کن تا برگردد.»

من بی‌سیم‌چی بودم و دائم با دیدبان در تماس بودم. از طریق بی‌سیم پیام را به دیدبان ابلاغ کردم. دیدبان به محض دریافت این پیام، به شدت اعتراض کرد؛ به‌طوری‌که دادوفریاد او در بی‌سیم به گوش همه می‌رسید و با ناراحتی می‌گفت: «چه کار دارید می‌کنید؟ کی گفته درگیری متوقف بشود آن هم در این موقعیت حساس؟ این چه پیامی است که ابلاغ کردند؟ آیا خبر ندارند، آیا نمی‌دانند؟ اگر نیروهای ما حملاتش را متوقف کند، عراق یک‌ساعته همه‌ی نیروهایش را برای محاصره‌ی شهر آبادان به حرکت در می‌آورد!»

دادوفریادش به جایی نرسید و کسی جواب‌گو نبود و درحالی‌که به شدت ناراحت بود، به محل بازگشت.

هنوز سرهنگ و سرگرد آنجا بودند که دیدبان گزارش اعتراض آمیزی نوشت. همه‌ی درجه‌داران و سربازان زیر آن را امضا کردند و تحویل سازمان بازرسی دادند تا این کم‌کاری و بی‌مسئولیتی، متوجه دیدبان و یگان ما نشود. در نهایت به اصرار سرهنگ و سرگرد و دستور رئیس‌جمهور وقت، شبانه حرکت کردیم.

ساعت یازده شب به بندر امام رسیدیم. آنجا گفتند که قرار است به منطقه‌ی خسروآباد نزدیکی‌های آبادان و روبه‌روی بندرفاو عراق اعزام شویم. به دلایلی، بارگیری نیروها را انجام نمی‌دادند و هرروز و هر ساعت به بهانه‌ای اعزام نمی‌کردند، تا آنجا که نیروهای عراقی در این فاصله کار خودشان را کردند و جاده‌ی آبادان - ماهشهر را به تصرف خود درآوردند.

ناهماهنگی و سنگ‌اندازی خیلی جاها به چشم می‌خورد. بعد از یک شبانه‌روز معطلی، تجهیزات و نیروها را به وسیله‌ی هاورکرافت به منطقه‌ی خسروآباد مقابل بندر فاو عراق انتقال دادند. انتقال نیروها با هاورکرافت در آن شرایط، دشوار بود و احتمال هرگونه خطر، مثل طوفانی بودن دریا یا حمله‌ی هواییمایهای عراقی در مسیر وجود داشت. حتی افرادی که بارگیری نیروها را انجام می‌دادند، پیش‌بینی این موارد را می‌کردند و می‌گفتند که اگر سالم به منطقه برسید، شانس آورده‌اید.

با توکل و امید به خدا و با درنظرگرفتن همه‌ی حوادث و اتفاقات، هاورکرافت حرکت کرد و وارد مسیر شد. در طول مسیر، بچه‌ها برای سالم‌رسیدن به مقصد، دعا می‌کردند. نزدیکی‌های صبح به منطقه‌ی «خسرو آباد» رسیدیم و نیروها در منطقه‌ای به نام «قسوه» روبه‌روی بندر فاو برای

انجام عملیات مستقر شدند.

نزدیک به سه ماه در منطقه‌ی عملیاتی، درگیر جنگ و مقابله با دشمن بودیم. در این مدت، حتی نتوانسته بودیم با تلفن و نامه از حال یکدیگر باخبر شویم. فرمانده‌ی یگان، برنامه‌ای اتخاذ کرد تا درجه‌داران و سربازان تجدید روحیه کنند و بچه‌ها برای مرخصی در لیست انتظار و نوبت قرار گرفتند.

بعضی‌ها تلاش می‌کردند که زودتر از بقیه، مرخصی بگیرند و چند روزی را در کنار خانواده‌هایشان باشند. هنوز جاده‌ی آسفالت‌هی ماهشهر-آبادان در تصرف نیروهای بعثی بود و این برای ما سخت نگران‌کننده بود. جاده‌های خاکی هم در تیررس نیروهای عراقی قرار داشت و آنها تقریباً بر جاده‌ها تسلط و احاطه داشتند.

تا نیمه‌ی دوّم آذر که در منطقه بودیم، بیشتر درجه‌داران و سربازان به مرخصی رفته و برگشته بودند و تنها چند نفری از جمله خود من هنوز هوای مرخصی به سرمان نزده بود و شور مرخصی‌رفتن را نمی‌زدیم و منتظر بودیم نیروهایمان در موقعیت بهتری قرار بگیرند و آن وقت به مرخصی برویم.

ده روز مانده به پایان آذر ۵۹، استوار خسرویان و گروهبان یکم رحیم صادقی و گروهبان دوم غلامرضا طاووسی، برگ مرخصی را از فرمانده گرفتند و خوشحال و خندان باروبندیل سفر را بستند و راهی روستایی به نام «چوئبده» شدند تا از آنجا خود را به ماهشهر برسانند. نمی‌دانم آن روز که این‌ها رفتند، چه شده بود که نه هاورکرافت و نه بالگرد به روستای چوئبده نیامده بودند.

آن‌طور که می‌گفتند دریا طوفانی و وضعیت هوا نامناسب بود. چند ساعت به انتظار می‌نشینند و تا نزدیکی غروب آنجا می‌مانند؛ اما خبری از آمدن هاورکرافت و بالگرد نمی‌شود. از رفتن به مرخصی پشیمان می‌شوند و در نهایت نگران و ناامید و خسته و کوفته مجدداً به منطقه برمی‌گردند.

صبح روز بعد قرار بود از راه زمینی و جاده‌ی خاکی از آبادان به ماهشهر بروند. چند دقیقه قبل از اینکه آنها حرکت کنند، هم فرمانده گروهان و هم معاونش به من گفتند که تنها شما و یکی دو نفر دیگر به مرخصی نرفته‌اید. اگر می‌توانی کسی را جایگزین کن و کار خود را به او بسپار و همراه همین دوستان به مرخصی برو. من هم که منتظر چنین فرصتی بودم با همکارم صحبت کردم. گروهبان روشن اظهار لطف و محبت کرد و مسئولیت کار را پذیرفت. برگه‌ی مرخصی من هم امضا شد و سرنوشت ما چهار نفر از همین جا با هم گره خورد. روز بیست‌ویکم آذر ۵۹، چهار نفری از منطقه به آبادان رفتیم تا از طریق جاده‌ی زمینی و راه خاکی راهی ماهشهر شویم. از محلی عبور می‌کردیم که نیروهای خط مقدم تیپ پیاده‌ی لشکر ۷۷ مشهد به فرماندهی سرهنگ کهتری مستقر بود. یک ساعتی طول کشید تا از منطقه‌ی خسروآباد به محل استقرار تیپ ۷۷ مشهد رسیدیم.^۱

چند روز قبل از رفتن به مرخصی، غلامرضا طاووسی هم که مثل من بی‌سیم‌چی بود، دوسه روز همراه دیدبان در خط مقدم بود و از آنجا با من در ارتباط بود و هر نوع گزارشی را با بی‌سیم برای من ارسال می‌کرد.

یک روز نیروهای سرهنگ کهتری چند نفر از عراقی‌ها را اسیر کرده بودند. هر کدام از این عراقی‌ها یک‌به‌یک از طریق بی‌سیم خودشان را معرفی می‌کردند. صحبت‌های آنها برای گروهان ما، در بی‌سیم به گوش همه می‌رسید. بعضی می‌گفتند که کاش ما حالا آنجا بودیم تا ببینیم عراقی‌ها چه جور می‌اند؟ قیافه‌هاشان چگونه است؟ هنوز قیافه‌ی عراقی‌ها را از نزدیک ندیده بودیم.

۱- آن زمان هم به پاس پیشروی و مقاومت‌های دلیرانه و دفاع سرسختانه‌ای که نیروهای سرهنگ کهتری کردند و مانع پیشروی نیروهای دشمن به آبادان شدند، رودخانه‌ی بهمن‌شیر را به نام سرهنگ کهتری نام‌گذاری کردند. توپخانه‌ی ما هم همین تیپ مشهد را پشتیبانی و حمایت می‌کرد.

حدود یک ساعتی در انتظار وسیله ی نقلیه بودیم؛ اما خبری از عبور هیچ وسیله ی نقلیه ای نشد. از ستوان لطفی خداحافظی کردیم و پیاده به مسیر ادامه دادیم. شوق رفتن به مرخصی داشتیم و به چیز دیگری فکر نمی کردیم.

دو کیلومتری با پای پیاده مسیر را ادامه دادیم. بخت یار شد و یک خودروی کمپرسی که متعلق به جهاد سازندگی شهرستان آمل بود، از راه رسید. راننده چند قدمی مان ترمز کرد و گفت: «تا نزدیکی های ماهشهر می روم؛ اگر می خواهید سوار شوید.»

سوار شدیم و نیم ساعتی از مسیر را طی کردیم. راننده گفت: «به نظرم مسیرمان طولانی شده، نکند اشتباه آمدیم؟ خدایا، چه کار کنیم، نکند به جای رفتن به شهر و دیار خود، سر از عراق دریاوریم.»

یکی از بچه ها، یواشکی گفت: «نکند راننده می خواهد ما را دودستی تحویل عراقی ها بدهد.»

اما راننده جوانی باغیرت و با مرام و ایثارگر بود. به جایی رسیدیم که بر اثر بارندگی و گلی بودن جاده، چرخ های کمپرسی در گِل گیر کرد و دیگر امکان جلورفتن و ادامه ی مسیر نبود. هم راه را اشتباه رفته بودیم و هم دسترسی به جایی نداشتیم. بر سر دو راهی مانده بودیم و ناراحت و نگران بودیم. اگر می خواستیم جاده را پیاده برگردیم، راهی طولانی و مشکل و خطرناک بود و علاوه بر آن دور از انصاف بود که راننده را تنها رها کنیم. نمی خواستیم رفیق نیمه راه باشیم. او قصدش کمک و نیتش خیر بود.

توی بیابان برهوت و لم یزرع راه افتادیم تا مقداری خار و خاشاک و بوته پیدا کنیم. اگر کسی ما را می دید، فکر می کرد دنبال گنج می گردیم. به هر حال مقداری خار و بوته پیدا کردیم، آوردیم و زیر چرخ کمپرسی گذاشتیم. راننده پشت فرمان نشست و با هل دادن توانستیم کمپرسی را بیرون بیاوریم.

چند قدم آن طرف تر، خودرو جیب آهوئی کاملاً سوخته شده بود و فقط اسکلتی از آن باقی مانده بود. از سرنوشت راننده و سرنشین خبری نبود. در جاده‌ای که ما رفته بودیم، آدمی‌زاد رد نمی‌شد. فقط چند کلاغ سیاه بالای سر ما به پرواز درآمده بودند و قارقار می‌کردند.

راه برگشت را با همان کمپرسی در پیش گرفتیم تا رسیدیم به همان جایی که یکی دو ساعت قبل سوار شده بودیم. چند نفر مرد و زن با کودکانی قدونیم‌قد با کوله باری از وسایل، خسته و نگران شهر خود را ترک کرده بودند و به سوی منزل و مأوایی نامعلوم می‌رفتند. راننده آنها را که به ماهشهر می‌رفتند، سوار کرد و با راهنمایی آن‌ها جاده‌ی ماهشهر را پیدا کردیم.

طولی نکشید که وارد جاده‌ی اصلی شدیم و چند دقیقه‌ی بعد به ورودی ماهشهر رسیدیم. راننده‌ی کمپرسی مقصدش اهواز بود و مقصد ما شیراز. از او تشکر کردیم. پیاده شدیم، و به سمت ترمینال مسافبری رفتیم. نزدیک غروب اتوبوس شیراز حرکت کرد. صبح زود به شیراز رسیدیم.

برای برگشت به منطقه قرار شد بعد از پایان یک هفته مرخصی، روز آخر ساعت پنج بعدازظهر، فلکه‌ی فرودگاه، همدیگر را ببینیم تا با هم به منطقه برگردیم. خسرویان و صادقی و طاووسی خداحافظی کردند و راهی شهرضا شدند و من هم به سوی منزل رفتم. وقتی وارد منزل شدم، همسرم و مادرم با دیدن من خیلی خوشحال شدند و از خوشحالی مرتب خدا را شکر می‌کردند.

فصل نهم

در طول یک هفته مرخصی، به همراه خانواده به دیدار بعضی از اقوام و بستگان رفتیم. بالاخره یک هفته مرخصی هم تمام شد و حالا دوباره وقت رفتن به منطقه و زمان دل‌کندن و جدایی و فرقت رسید. از برادران و مادر خداحافظی کردم. لحظات جدایی و دوری از خانواده برای هرکسی سخت است و چه بسا برای مادر دشوارتر. اشک‌های دلسوزانه‌ی مادر برایم دردناک بود. با دستان پرمهر و محبتش، قطرات اشک را از گونه‌هایش پاک کرد و گفت: «به خدا می‌سپارمت، برو به امید خدا. هر جا باشی، خدا نگهدارت! ما را بی‌خبر نگذار... ان‌شالله هر چه زودتر جنگ تمام بشود و همه به خانه‌هایشان برگردند.»

خداحافظی کردم و راهی منزل پدر همسرم شدم تا از آنها هم خداحافظی کنم. چند دقیقه‌ای هم در منزل آنها بودم. قبل از ساعت پنج حرکت کردم و همسرم با پدر و مادرش تا فلکه‌ی فرودگاه مرا همراهی کردند. همسرم با چشمانی اشک‌آلود خداحافظی کرد و به همراه پدر و مادرش به خانه برگشت. چند دقیقه‌ای منتظر دوستان بودم تا بالاخره رحیم صادقی و غلامرضا طاووسی از راه رسیدند. خسرویان همراهشان نبود. بعد از سلام و احوال‌پرسی، معلوم شد

که قرار است او با اتوبوس بعدی بیاید.

یک ساعتی منتظر ماندیم که اتوبوسی از راه رسید و توقف کرد. به طرف اتوبوس رفتیم که سوار شویم؛ اما اتوبوس پر از مسافر بود و جای ما سه نفر را نداشت. جای تعجب بود که خسرویان هم در این اتوبوس بود. وقتی ما را دید، مانده بود که چه کار کند. نمی‌دانست چه تصمیمی بگیرد، پیاده بشود یا اینکه با اتوبوس برود. در نهایت خودمان به او گفتیم بهتر است که با اتوبوس بروی و اگر زودتر رسیدی، به فرماندهی یگان، سروان توحیدی، اطلاع بده که ما هم در راهیم و شاید چند ساعتی تأخیر داشته باشیم.

بعد از توقف چند لحظه‌ای، اتوبوس حرکت کرد. منتظر اتوبوس بعدی یا هروسيله‌ی دیگری شدیم. به ساعت هشت شب نزدیک می‌شدیم. سوزش سرما خیلی اذیتمان می‌کرد. آن موقع شب، اتوبوس برون‌شهری یا هر وسیله‌ی عبوری به‌ندرت به طرف مناطق جنگی می‌رفتند. به دوستان پیشنهاد کردم امشب را در خانه‌ی ما بمانیم؛ اما دوستان اصرار داشتند که همین امشب باید برویم. داشتیم صحبت می‌کردیم بر سر اینکه بمانیم یا برویم که مینی‌بوسی از راه رسید.

چند نفر بیشتر مسافر نداشت صدا زد: «ماهشهر! ماهشهر!»

خوشحال شدیم و دوان‌دوان به طرف مینی‌بوس راه افتادیم و سوار شدیم. چند کیلومتری از راه را نرفته بودیم که خستگی و خواب‌چشان ما را بست؛ اما سرمای شدید در مینی‌بوس مانع می‌شد که بخوابیم.

ساعت هفت صبح روز بیست‌وهشتم آذر ۵۹، به ماهشهر رسیدیم. روزی که خبر از اتفاقات خوب و بد آن نداشتیم. نزدیک ترمینال پیاده شدیم. تصمیم گرفتیم به دو راهی شادگان برویم و از آنجا از راه جاده‌ی آسفالته یا خاکی، راهی آبادان شویم. بچه‌ها خیلی عجله داشتند. کم‌حوصلگی به خرج می‌دادند و به سختی و دشواری راه فکر

نمی‌کردند. چند دقیقه بعد به دو راهی شادگان رسیدیم.

منتظر وسیله ی عبوری بودیم که پیرمردی از راه رسید. با محاسنی سفید و با اندامی درشت. خوش‌برخورد بود؛ اما نگران و ناراحت به نظر می‌رسید. خیلی بی‌تابی می‌کرد و آرام و قرار نداشت. با خودش کلنجار می‌رفت و «خدایا کمکم کن ورد زبانش بود. گفتیم: «چه شده حاج آقا؟ چرا این قدر ناراحتی؟»

گفت: «زمانی که نیروهای عراقی، خرمشهر را تصرف کردند و می‌خواستند آبادان را محاصره کنند، مردم با وسایل جزیی خانه و کاشانه ی خود را ترک کردند و هر کس سواره یا پیاده به شهر و دیاری می‌رفت و ما هم موقتاً به ماهشهر رفتیم. چند روز است که پسرم برای سرکشی خانه به آبادان رفته؛ ولی هنوز برنگشته. از هر کس سراغ او را می‌گیرم، اظهار بی‌اطلاعی و بی‌خبری می‌کند؛ نمی‌دانم چه اتفاقی برایش افتاده؟»

خیلی التماس می‌کرد و می‌گفت، با هر وسیله ای که شما به آبادان می‌روید، مرا همراه خودتان ببرید.

هنوز حرف های پیرمرد تمام نشده بود که خودروی جیب ارتش از راه رسید. راننده اش را می‌شناختم. گروهبان یکم عمران غفرانی اهل مشهد و از پادگان خودمان بود. سوار شدیم و پیرمرد را هم همراه خودمان بردیم.

مقصد راننده جای دیگری بود و مقصد ما جای دیگر؛ اما سه کیلومتری از راه آسفالته را با او رفتیم و به جایی رسیدیم که راننده می‌بایست به سمت محل مأموریتش می‌رفت و ما هم مستقیم به طرف آبادان به مسیرمان ادامه می‌دادیم. پیاده شدیم و جاده را ادامه دادیم.

فصل دهم

حدود دو کیلومتری، جاده‌ی آسفالته به سمت آبادان را پیاده رفتیم. از ادامه‌ی راه در جاده‌ی آسفالته منصرف شدیم. شنیده بودیم که عراقی‌ها جاده‌ی آسفالته‌ی ماهشهر به آبادان را هم در محاصره داشتند. تصمیم گرفتیم جاده‌ی خاکی در موازات جاده‌ی آسفالته را به طرف آبادان در پیش بگیریم. هیچ نوع وسیله‌ی نقلیه‌ای عبور نمی‌کرد.

دود غلیظ و هوای مه‌آلود صبحگاهی تمام منطقه را پوشانده بود. تنها چند قدمی جلویمان را می‌دیدیم. بر اثر بارندگی روز قبل، جاده خیس و گلی بود و پوتین‌هایمان توی گل فرو می‌رفت. نزدیک ظهر شد. با اینکه خیلی خسته و تشنه بودیم به مسیرمان ادامه می‌دادیم. یکی از بچه‌ها بر اثر تشنگی زیاد مجبور شد از آب باران که در گودال‌ها جمع شده بود، بخورد. دستش را توی آب برد و پر از آب کرد و کمی خورد که ناله‌اش بلند شد. می‌گفت: «چقدر شور و تلخ است!» حالش به هم خورد و حالت تهوع و استفراغ گرفت.

راه طولانی شده بود و هرچه می‌رفتیم، به جایی نمی‌رسیدیم. کمی ترس داشتیم نکند راه را اشتباه آمدیم؛ اما ادامه دادیم. در همان مسیر که می‌رفتیم، به لاشه‌ی بالگردی رسیدیم. از آرم و علایم روی بدنه‌اش متوجه شدیم، بالگرد

نیروهای ایرانی است که سقوط کرده بود و قطعاتی از آن سالم مانده بود. چند دقیقه‌ای ماندیم و رفع خستگی کردیم.

با دوربین یکی از بچه‌ها، چند عکس یادگاری کنار لاشه‌ی بالگرد گرفتیم و راه افتادیم. هر چه جلوتر می‌رفتیم، صدای انفجار گلوله‌های توپ و خمپاره و خمسه‌خمسه از دور شنیده می‌شد. هم نیروهای عراقی و هم نیروهای ایرانی مواضع یکدیگر را می‌کوبیدند. به مسیر خود ادامه می‌دادیم که گروه‌بان صادقی که با کمی فاصله جلوتر از همه بود، یک لحظه متوجه شد مسیر جلوبان مین کاری شده است! بعد از میدان مین هم خاکریز زده بودند.

همان‌جا می‌خکوب شدیم. ترس و تردیدمان بیشتر از قبل شد. می‌خواستیم تغییر مسیر بدهیم که یکباره چند نفر مسلح و یکی دو نفر هم بدون اسلحه و کلاه از پشت خاکریز بالا آمدند و گفتند: «مواظب باشید به مین‌ها برخورد نکنید.»

هنوز نمی‌دانستیم آنها نیروی خودی هستند یا عراقی! در شک و تردید بودیم که یکی از بچه‌ها گفت: «مثل اینکه نیروهای خودی‌اند. مگر نمی‌بینید چقدر فارسی را خوب صحبت می‌کنند.»

گروهی دیگر نیز از سمت چپ به طرف ما می‌آمدند. فاصله‌ی ما کم‌و‌کمتر شده بود. ناگهان چند نفر اسلحه‌شان را به طرف ما نشانه گرفتند. مات‌ومبهور ماندیم! یکی از آنها گفت: «بایستید!»

مطمئن شدیم که ای دل غافل، این‌ها عراقی‌اند! کم‌کم در محاصره‌ی کامل نیروهای عراقی قرار گرفتیم. تصمیم به فرار گرفتیم، اما دیر شده و کار از کار گذشته بود.

از هر طرف به ما نزدیک و نزدیک‌تر شدند. همه‌ی راه‌ها بسته شد. امیدی نبود و هیچ اسلحه‌ای برای دفاع نداشتیم. گفتند: «هر چه دستتان است، ببندازید!»

یکی از بچه‌ها همان دوربینی را که همراه داشت، به زمین انداخت. یکی دیگر کیف‌دستی‌اش را زمین گذاشت.

به‌رحال ناخواسته و با ترفند و روش فریب‌کارانه‌ای که نیروهای عراقی در آن مسیر به کار گرفتند، به چنگ آنها افتادیم. آنها با همین روش و نیرنگ تا مدتی که جاده‌ی آبادان و ماهشهر را در تصرف داشتند، هر روز چندین نفر نظامی و غیر نظامی را به اسارت می‌گرفتند. در همان جاده‌ای که وزیر نفت شهید تندگویان و همراهانش اسیر شده بودند، ما هم اسیر شدیم.

از میدان مین ما را عبور دادند و به پشت خاکریز بردند. بلافاصله مانند مور و ملخ اطرافمان سرباز و درجه‌دار عراقی جمع شد و شروع به رقص و پای‌کوبی کردند. آنها به ما می‌خندیدند و ما را به یکدیگر نشان می‌دادند و می‌گفتند، اسرای ایرانی... اسرای ایرانی. فکر می‌کردند ما از کره‌ی دیگری به زمین منتقل شده‌ایم.

پشت همان خاکریز که بودیم، تمام غم‌های عالم بر دل من سایه افکنده بود و همچون کوهی بر دوشم سنگینی می‌کرد و به آینده‌ای که خبر از خوب‌بود آن نداشتم فکر می‌کردم. لحظه‌ای ناخودآگاه تمام دوران زندگی‌ام، خانواده، اقوام و دوستان همانند یک تراژدی غم‌انگیز در جلوی چشمانم ظاهر شد. اینجا بود که بچه‌ها به من گفتند: «کاش همان‌جایی که تو گفتی راه را اشتباه آمده‌ایم، تغییر مسیر داده بودیم و از مسیر دیگری رفته بودیم و گرنه حالا اسیر نبودیم.»

به خودم فکر نمی‌کردم. به خانواده و مادرم فکر می‌کردم که تا چه مدت و شاید برای همیشه از وضعیت نامعلوم من بی‌اطلاع و در بی‌خبری به سر خواهند برد و خدا می‌داند که چقدر ناراحت خواهند شد و چه سخت است آن لحظه‌ای که خانواده و مادرم این خبر غمناک اسیرشدنم را بشنوند. چگونه تحمل کنند این جدایی تلخ را که نه آغازش معلوم بود و نه پایش!

نا امید و درهم شکسته بودم که این دعا به ذهنم آمد و در دلم گفتم: «خداوندا، به همان اندازه که شنیدن خبر و کسب اطلاع از اسیرشدنم برای خانواده ام و خصوصاً مادرم سخت و سنگین است، به همان اندازه و بلکه بیشتر به آنها صبر و تحمل عطا کن.»

ذهنیت بدی درباره ی اسارت داشتم. فکر هر حادثه و اتفاقی را می‌کردم، جز اسارت. پشت خاکریز را خوب نگاه کردم. تا هر جا که چشم کار می‌کرد، تانک و توپ و تجهیزات می‌دیدم. مات‌ومبیهوت ماندم که چطور با آن تعداد نیروی کمی که در آن منطقه داشتیم، مانع پیشروی دشمن به آبادان و سدی محکم در برابر این همه نیروی دشمن شده بودیم. امیدواری ام بیشتر شد و احساس غرور می‌کردم و اطمینانم چند برابر شد.

یادم به این آیه ی شریفه افتاد که خداوند در قرآن کریم می‌فرماید: «ای پیامبر، مؤمنان را به جنگ با دشمن ترغیب کن؛ زیرا اگر از شما بیست نفر شکیبیا باشند، بر دویست نفر غلبه می‌کنند و اگر صد نفر باشید، بر هزار نفر غالب و پیروز خواهید شد.»^۱

دست‌هایمان را بسته بودند، برای اولین بار زندگی را با دست بسته تجربه می‌کردم. ما را از این سنگر به آن سنگر می‌بردند و به دیگر نیروها نشان می‌دادند. از اینکه چند نفر اسیر گرفته بودند، به خود می‌بالیدند. در دل گفتم عاقبت و سرنوشت شما هم معلوم نیست، خیلی به خودتان ننازید.

در همین لحظه نیروهای ایران شروع به بمباران مواضع نیروهای عراقی کردند. انفجار انواع گلوله‌های توپ و تانک و خمپاره‌ی نیروهای ایران، وضعیت منطقه را به هم ریخت. عراقی‌ها مانده بودند که چه کنند؟ ما احساس خوشحالی می‌کردیم که نیروهای ایران توان و قدرت بالاتری دارند. همان

۱. قرآن مجید، سوره‌ی مبارکه‌ی انفال، آیه‌ی ۶۵

لحظه چند تانک عراقی مورد اصابت گلوله های توپ نیروهای ایران قرار گرفت و شعله ور شد. چند نفر هم مجروح شدند که به سرعت آنها را به پشت خط انتقال دادند.

در آن هیروویر، این فکر از ذهنم گذشت که ای کاش ما هم به دست نیروهای خودمان کشته می شدیم؛ اما اسیر دست دشمن نمی شدیم. چند دقیقه بعد حجم آتش نیروهای ایران کم شد اما نیروهای عراقی همچنان سردرگم بودند. خشم سراسر وجودشان را گرفته بود.

گرفتاری و مصیبت ما از همین جا شروع شد. هر کسی با هر چیزی که به دستش می آمد، وحشیانه حمله می کرد. می خواستند از ما چند نفر اسیر دست بسته انتقام بگیرند. نزدیک غروب بود. هر چهار نفر ما را به پناهگاهی بردند. هیچ کدامان حال و روز درستی نداشتیم؛ اما از همه دردناک تر سرنوشت پیرمرد بود. او خبری از پسرش که کسب نکرد هیچ، خودش هم به چه روزی افتاد. با دنیایی از غم ذهنم را به دنیای دیگری بردم.

در دلم می گفتم خوش به حال خسرویان که همراه ما نیامد. چه خوش شانس بود. اگر اتوبوس جای خالی داشت و ما با او رفته بودیم، اکنون به این روز گرفتار نبودیم. او حالا دنیایی دیگر دارد و ما هم دنیایی دیگر با آینده ای نامعلوم. او اکنون پیش بچه ها به انتظار ما نشسته، اما نمی داند که ما به چه عاقبتی گرفتار شده ایم. این فکر و خیالی بود که من برای خود در ذهن مجسم می کردم.

یک باره عراقی ها چندمتر آن طرف تر چهار نفر دیگر را به پناهگاه آوردند. با ناراحتی نیم نگاهی به آنها انداختم و یک دفعه چشمم به خسرویان افتاد و خشکم زد. مات و مبهوت ماندم. بقیه ی دوستان با حیرت به او نگاه می کردند. زبانم بند آمده بود. باز هم نگاه می کردم تا اینکه مطمئن بشوم که اشتباه نمی کنم.

خسرویان هم با دیدن ما ماتش برده بود و فقط نگاه می کرد. لابد او هم بعد

از گرفتارشدن به دست عراقی‌ها این فکر و خیال را درباره‌ی ما داشته و به خودش می‌گفته که ای کاش از اتوبوس پیاده شده بودم و از شیراز همراه دوستان به منطقه می‌آمدم وگرنه حالا اسیر نبودم. عراقی‌ها خسرویان و افراد و همراهش را وارد سنگر ما کردند.

خسرویان در پناهگاه کنارم نشست. به او گفتم: «به یاد داری در منطقه که بودیم، چند روز قبل از رفتن به مرخصی، صبح از خواب بیدار شدی و گفתי دیشب خواب دیده‌ام اسیر شده‌ام! این هم خوابت که تعبیر شد.» مانده بود که چه بگوید.

چند نفری که همراه خسرویان در همان مسیر اسیر شده بودند، ستوان دوم رحمانی از ژاندارمری خسروآباد آبادان، اهل آمل و دو نفر پاسدار به نام‌های قاسم مدنی و علی وطن‌خواه که هر دو اهل خرمشهر بودند و لباس نظامی بدون آرم و درجه و علایم خاصی به تن داشتند.

غروب بود و هوا کم‌کم رو به تاریکی می‌رفت و ما همچنان دست‌بسته در پناهگاه بودیم. چند نفر سرباز با اشاره به سر نیزه، تهدید می‌کردند و هی می‌گفتند: «ترید اقتلکم!»

می‌خواهیم شما را بکشیم. این هم نوعی شکنجه‌ی روحی و روانی بود؛ البته یکی هم پیدا می‌شد که دور از دیگر نیروهای عراقی، آرام و آهسته می‌گفت: «ان‌شاءالله جنگ به همین زودی تمام خواهد شد و شما به کشورتان برمی‌گردید.»

نمی‌دانست و خبر نداشت که خاک عراق دامن‌گیر و پر از حادثه است؛ اما به هر حال دل‌رحم بود و دل‌سوزی می‌کرد. احساس نزدیکی با ما داشت. معمولاً افراد شیعه این‌طور بودند.

هنوز دست‌بسته داخل پناهگاه بودیم. برای سربازان عراقی شام آوردند.

غذایشان برنج با مرغ بود. جلوی ما ده نفرشان به حالت چمباتمه دور یک ظرف نشستند. چمبره زدند و بدون قاشق و چنگال، با دست نشسته شروع به خوردن کردند. تندوتند می‌خوردند و لقمه‌های بزرگ برمی‌داشتند. آن قدر دست‌هایشان را پر می‌کردند که هنگام گذاشتن لقمه در دهان، غذا از دست و دهانشان سرریز می‌شد و در همان ظرف می‌ریخت و باز ده نفرشان دست به غذا می‌بردند.

خیلی زود غذا را تمام کردند و نگاهی هم به ما نکردند تا چه رسد تعارفی کنند یا اینکه غذایی بدهند. برای دست‌شستن کنار تانکر آب رفتند. صابون لباس شویی روی گل افتاده بود. انواع حشرات و مگس روی صابون و اطراف پرسه می‌زدند. با همان یک صابون، دستشان را شستند و همانند مسواک بر دهان و لبان خود کشیدند!

ما هم به آنها خیره شده بودیم که چرا این کار می‌کنند؟ مگر هنوز نمی‌دانند دندان‌هایشان را باید مسواک بزنند؟ در همین فکر و خیال بودیم که یک‌دفعه به ما حمله ور شدند؛ به جای اینکه به ما غذا و آب بدهند، با مشت و لگد و قنطاق تفرنگ به جان ما افتادند. آن قدر زدند که دیگر گرسنگی و تشنگی را از یاد بردیم.

دو ساعتی از اسارت‌مان می‌گذشت. چند نفر دیگر را هم که اسیر کرده بودند، به پناهگاه آوردند. هوا تاریک شده بود که همه را سوار نفربر کردند و به پشت خط حرکت دادند، درحالی‌که دست‌هایمان را همچنان محکم بسته بودند. جای نشستن در نفربر نبود. به‌خاطر کم‌بودن فضای داخل ماشین، همانند لاشه‌های گوسفند روی هم خوابیده بودیم و نمی‌توانستیم به این طرف و آن طرف حرکت کنیم. فشار زیادی به بدنمان وارد می‌شد. جای اعتراض هم نبود؛ اسارت بود و دشمن هم بی‌رحم! دل به خدا سپردیم و منتظر آینده نشستیم تا چه سرنوشتی در انتظارمان باشد.

فصل یازدهم

یک ساعتی طول کشید تا اینکه در منطقه ای نامعلوم ما را پیاده کردند. معمولاً مسیرها را بیراهه می‌رفتند و آن را طولانی تر می‌کردند. چند نفر غیرنظامی از جمله پیرمردی که همراه ما اسیر شده بود، از ما جدا کردند و آنها را به جای دیگری بردند.

تعداد ما هفت نفر شد. ما را وارد سنگر بزرگی کردند. سنگری پیچ‌درپیچ که شکل و نمای سنگر داشت؛ اما در حقیقت برای خودشان اتاقی مجلل درست کرده بودند. دیوارش از بتون آرمه، سقفش از تیرهای ریل راه آهن و کف آن فرش دوازدهمتری کرمان پهن بود. یک طرف سنگر را نقشه‌ی عملیاتی جنگ پوشانده بود و یک طرف دیگر آن تلویزیونی که فیلم‌های عراقی و عربی نشان می‌داد.

با دستور تیمساری که داخل سنگر یا همان اتاق مجلل بود، ما را تفتیش کردند. هر چه برای آنها با ارزش و قیمتی بود، گرفتند. پول، ساعت، اورکت و... توی جیب اورکت علی وطن‌خواه پاکت نامه‌ای درآوردند. نامه‌ی خانواده‌ی یکی از رزمندگان که به علی وطن‌خواه داده بودند تا در منطقه به دوستش بدهد. او

هم تا قبل از اینکه اسیر بشود، یادش به نامه نبود و علاوه بر آن از محتویات نامه خبر نداشت که نامه را جایی محو کند.

در پاکت نامه بسته بود. چه نوشته بود، هنوز کسی خبر نداشت.

تیمسار پاکت نامه را باز کرد. داخل پاکت دو برگ کاغذ بود. بر روی یک برگ کاغذ بزرگ نامه نوشته شده بود و در کاغذ دیگر تمثال امام خمینی به تصویر کشیده شده بود و خیلی ماهرانه آن را رنگ کرده بود. نویسنده‌ی نامه هر که بود، نقاش ماهر و چیره‌دستی هم بود. جمله‌ای زیبا و کوبنده هم با خط درشت پایین تمثال امام نوشته شده بود. این جمله از هر سلاح و بمبی برنده تر و نابودکننده‌ی دشمن بود. جمله این بود: درود بر خمینی بت‌شکن و مرگ بر صدام یزید کافر. دوست داشتیم خودمان مشت‌هایمان را گره می‌کردیم و این جمله را با صدای بلند فریاد می‌زدیم.

با دیدن تمثال امام، تیمسار و افراد اطرافش جا خوردند. مات‌ومبهور ماندند. چهره‌ی آنها برافروخته شد. نگاهی به عکس امام انداختند و سری تکان دادند. تیمسار گفت: «کدام‌یک از شما می‌تواند عربی صحبت کند؟» از جمع ما هفت نفر، علی وطن‌خواه و قاسم مدنی عربی بلد بودند. قاسم مدنی مترجم شد؛ اما نمی‌دانم تیمسار چه منظوری داشت که چند بار به قاسم مدنی گفت: «جمله‌ی پایین عکس را بخوان.»

قاسم مانده بود که چه کار کند؟ نگاهی به عکس می‌انداخت و نگاهی به تیمسار که اصرار داشت جمله‌ی نوشته شده را بخواند. قاسم هم گفت: «حالا که اصرار دارید باشد. ما که آب از سرمان گذشته چه یک‌و‌چوب و چه صدو‌چوب». آن‌قدر با صدای بلند و رسا و کوبنده خواند که داغ دل آنها را تازه‌تر کرد.

همه‌ی عراقی‌ها مهر سکوت بر لب زدند و ما هم در فکر آینده‌ی نامعلوم که چه بلاهایی در روزهای آینده بر سرمان خواهند آورد. از طرفی هم خوشحال

بودیم؛ زیرا زبونی و حقارت صدامیان را به چشم می‌دیدیم که چگونه از دیدن یک عکس و خواندن یک جمله به خود می‌پیچیدند.

تیمسار به قاسم گفت: «نامه را بخوان.» قاسم بدون درنگ قسمتی از نامه را که سلام و احوال‌پرسی بود، خواند. نویسنده‌ی نامه برای پیروزی و موفقیت رزمندگان دعا کرده بود و همین‌طور برای نابودی صدام و صدامیان و شکست نیروهای رژیم بعثی مطالبی نوشته بود. تیمسار نامه را داخل پاکت گذاشت و این‌طور که می‌گفت، باید نامه به استخبارات بغداد فرستاده می‌شد. فکر و ذهن ما به هزار راه می‌رفت. این نامه و این عکس سندی محکم علیه ما در دست عراقی‌ها شد.

موقتاً همه چیز آرام بود؛ اما به آرامش قبل از توفان شباهت بیشتری داشت. همه چشم‌درچشم هم و گرسنه و تشنه منتظر نشسته بودیم تا ببینیم عراقی‌های بی‌رحم و مروت چه برنامه‌ای برای ما تدارک دیده‌اند.



فصل دوازدهم

اولین مرحله ی بازجویی توی سنگر یا همان اتاق مجلل شروع شد. می دانستیم که در بازجویی ها باید فقط مشخصات فردی را به درستی به عراقی ها بگوییم و از جواب دادن به سؤالات دیگر و اطلاعات دادن در هر زمینه ای خودداری کنیم یا اینکه آدرس اشتباهی بدهیم.

اولین کسی که بازجویی شد، خسرویان بود. خسرویان از نظر سن بزرگ تر و از نظر سنوات خدمتی از همه بالاتر بود. تیمسار به قاسم گفت: «به افراد بگو از هر که سؤالی پرسیدم، باید دقیق و کامل جواب بدهند.»

قاسم هم گفت: «نعم سیدی!»

تیمسار ابتدا از خسرویان اسم خود و پدر و پدربزرگش را پرسید. خسرویان مشخصاتش را به قاسم گفت، قاسم هم مطابق عرف عراقی ها مشخصات فردی خسرویان را به تیمسار گفت. تیمسار سؤال کرد: «درجه ات چیست؟» قاسم هم ترجمه کرد: «هذا الرئیس العرفات.»

تیمسار با حالت تمسخر و توهینی رو به خسرویان کرد و گفت: «انت الرئیس؟» خسرویان به قاسم گفت: «تیمسار چه می گوید؟ می گوید تو رئیس هستی؟»

گفت: «نه والله. من رئیس نیستم، من راننده‌ام.»

خسروی‌ان با شنیدن کلمه‌ی رییس قشقرق راه انداخت. داد و فریادش بر سر قاسم بلند شد: «که چرا می‌گویی من رئیسم. به این‌ها بگو من رئیس نیستم. خودت می‌دانی که من راننده‌ام.»

تا روزی که با هم اسیر شدند، خسروی‌ان و قاسم همدیگر را ندیده بودند و نمی‌شناختند. دو راهی شادگان به هم ملحق شده بودند و با هم راهی آبادان و در بین راه اسیر شده بودند.

خسروی‌ان دست‌بردار نبود و با لهجه‌ی اصفهانی‌اش هی تکرار می‌کرد و می‌گفت: «چرا می‌گویی این رئیس است؟» با قاسم مشاجره می‌کرد و مهلت نمی‌داد که قاسم حرفی بزند. تیمسار و بقیه‌ی افراد شاهد و ناظر مشاجره‌ی بین قاسم و خسروی‌ان بودند. بعد از کلی صحبت با خسروی‌ان، قاسم توانست او را متقاعد و آرام کند و به او گفت که معنی کلمه‌ی رئیس‌العرفات یعنی استوار یکم. این‌جا خسروی‌ان آرام شد و نفس راحتی کشید.

نفر دوم، گروه‌بان یکم رحیم صادقی بازجویی شد. بعد از مشخصات فردی، تیمسار به صادقی گفت: «شغلت چیه؟»

صادقی هم گفت: «من هم راننده‌ام.»

قاسم هم ترجمه کرد: «هذا السائق.»

و سؤالات دیگری که به هیچ یک جواب درست و قانع‌کننده‌ای نداد.

نفر سوم غلامرضا طاووسی بود که در جواب سؤال تیمسار گفت: «من چند ماهی است که وارد ارتش شده‌ام؛ نه شغلی و نه درجه‌ای دارم.»

چهارمین نفر من بودم. مشخصات فردی را گفتم، تیمسار گفت: «درجات چیه؟» گفتم: «گروه‌بان یکم.»

قاسم به تیمسار گفت: «هذا العریف.»

شغلت چیست؟ «راننده.»

اما آرم و رسته‌ی مخابرات روی یقه‌ی بلوزم بیانگر واقعیت بود. تیمسار گفت: «لا، انت مخابره.»

گفتم: «نه، من هم راننده‌ام. از مخابرات هیچی بلد نیستم.»

تیمسار قانع نمی‌شد. نوبت خود قاسم مدنی و علی وطن خواه شد. آنها هم خودشان را سرباز و آشپز معرفی کردند. ستوان دوم رحمانی که از ژاندارمری خسروآباد آبادان با ما بود، خودش را دفتردار معرفی کرد. تیمسار عصبانی شد. داد و فریادش بلند شد. گفت: «کلکم سائق، کلکم طباخ.» همه‌تان یا راننده‌اید یا آشپز. پس آن‌هایی که در جبهه با ما می‌جنگند، چه کسانی هستند؟ همه‌تان دروغ‌گویید.» تیمسار به سرهنگی که کنارش بود، گفت: «باید این گروه را به استخبارات بغداد تحویل دهید تا آنجا به حسابشان برسند.»

اولین باری بود که کلمه‌ی استخبارات به گوشم می‌خورد. یواشکی به قاسم گفتم: «یعنی چه؟»

گفت: «یعنی سازمان امنیت یا همان ساواک!»

تمم به لرزه درآمد. گفتم: «خدا به دادمان برسد. به قولی رفتیم همان جایی که عرب نی انداخت.»

ساعت ده شب، دست‌هایمان را بستند و سوار خودرو کردند. یک افسر و یک درجه دار و سه نفر سرباز مسلح برای انتقال ما به خاک عراق توی ماشین بودند. هر لحظه یکی از سربازها، اسلحه‌اش را به طرف ما نشانه می‌گرفت و شروع به شمارش می‌کرد: «واحد، اثنین، ثلاثه، ... ارید اقتلکم.»

یعنی: «می‌خواهم شما را بکشم.»

برای تضعیف و تخریب روحیه‌ی ما مغرورانه و با حالت تمسخر با صداهای نکره‌ای می‌گفتند: «سرها پایین! اگر کسی سرش را بالا بیاورد و با کنار دستی‌اش صحبت کند و به این طرف و آن طرف نگاه کند با یک تیر خلاصش می‌کنیم.»

نفس‌ها بمان بند آمده بود و سکوتی محض در خودرو حاکم شده بود. نوعی شکنجه‌ی روحی و روانی در مسیر نامعلومی که ما را می‌بردند، بر ما وارد می‌کردند که به مرگ خود راضی بودیم؛ ولی دوست نداشتیم این گونه به ما توهین شود.

حدود یک ساعت‌ونیم بود که این مسیر را می‌رفتیم. ساعت دوازده‌ونیم شب بود که سربازی گفت: «هذه مدینه المحمره».

منظورش خرمشهر بود که نامش را عوض کرده و آن را یکی از شهرهای عراق می‌دانستند. قاسم گفت: «حالا داریم از خرمشهر بیرون می‌رویم و وارد خاک عراق می‌شویم».

خدا می‌داند که چه درد و عذابی کشیدیم. گویی قلب ما را از جسممان جدا می‌کردند. به قاسم گفتم: «یعنی از اینجا به بعد در خاک دشمن و در غربت به سر می‌بریم؟»

هنوز قلب ما با ایران بود و بوی خاک وطن را احساس می‌کردیم.

از خرمشهر گذشتیم. نزدیکی‌های بصره، بین بصره و خرمشهر در میان نخلستانی که به نخلستان زبیر معروف بود، جایی که نیروهای پشت خط و تدارکاتی جیش الشعب (نیروهای مردمی) عراق مستقر بودند، ما را پیاده کردند و به طرف یک کانکس بردند. کانکس‌هایی که معلوم بود از خرمشهر غارت کرده‌اند. چند نفر سرباز در کانکس خواب بودند که بیدارشان کردند. آنها هر آنچه وسایل داشتند، بیرون بردند. حتی از یک کارتن زیر پای هم نگذشتند.

داخل کانکس سرمای سوزناک و استخوان‌سوز، بیشتر و بیشتر ما را عذاب می‌داد. گاه‌وبی‌گاه در کانکس را می‌کوبیدند و تا صبح نگذاشتند لحظه‌ای چشممان روی هم برود. ناراحتی و خستگی و بی‌خوابی از یک طرف و سرمای سوزناک در کانکس از طرف دیگر، عذاب‌دهنده بود. آن شب چندین بار تا نزدیکی‌های صبح ضربات سنگین روحی و روانی بر پیکر خسته و کوفته و نگران ما وارد کردند. واقعاً نمی‌دانم آن شب را چگونه به صبح رساندیم.

فصل سیزدهم

ساعت یازده صبح بود؛ ولی هنوز از صبحانه خبری نبود. یک‌به‌یک ما را برای دومین بار برای بازجویی می‌بردند. چند نفر از بچه‌ها را قبل از من برای بازجویی برده بودند؛ اما نمی‌دانستم آنها را کجا برده بودند و سرانجامشان چه شده بود.

بعد از یکی‌دو ساعت به سراغ من آمدند و اسم مرا خواندند: «عزیزالله،

داراب، محمد.»

گفتم: «نعم.»

دو کلمه‌ی «لا» و «نعم» را یاد گرفته بودم. سرباز با تشر گفت: «بلند شو!» می‌خکوب ایستادم. آنها دستم را بستند؛ اما چشم‌هایم باز بود. دو نفر مأمور من را به‌طرف محل بازجویی که نمی‌دانستم کجاست می‌بردند. از هر طرف مسیر، چادر گروهی سربازان عراقی بودند. بعضی‌شان در چادر بودند و بعضی بیرون از چادر ایستاده و به من نگاه می‌کردند. مرا داخل کانکس دیگری کردند که آن هم مال ایران بود و آن را از گمرک خرمشهر برده بودند.

این بار، سرگردی بازجویی می‌کرد. همان سؤال‌های قبل بود و من هم همان جواب‌هایی که در اولین بازجویی گفته بودم، تحویل می‌دادم و از جواب‌دادن به سؤالات بی‌ربط و سیاسی در هر شرایطی خودداری می‌کردم. بازجویی تمام شد. اینجا خبری از کتک‌کاری نبود. مرا از همان مسیر

برگرداندند.

ظهر بود و سربازان عراقی بیرون از چادر در هوای آفتابی و نسبتاً گرم مشغول خوردن ناهار بودند. یک افسر و دوسه نفر درجه دار جلوی چادری ایستاده بودند. به نظر می‌آمد افسر، مسئولیت و پست بالایی را به عهده داشت. با مأمورین همراهم صحبت کرد. من متوجه صحبت او نشدم. مأمورین با ادای احترام به افسر، چند لحظه دستم را باز کردند. نمی‌دانستم افسر با چه نیت و قصدی دستور داد دستم را باز کنند. سربازی هم اطراف را می‌پایید که مبدا دیگران متوجه محبت افسر به من شود. مرا به غذاخوردن دعوت کردند.

نمی‌دانستم چرا افراد اینجا با بقیه ی نیروهای عراقی فرق می‌کردند؛ حتی سرگردی که بازجویی می‌کرد، گفت: «می‌خواهی به کربلا بروی؟ یا با خانواده و مادرت تلفنی صحبت کنی؟»

با اینکه می‌دانستم این کار نشدنی است، گفتم: «آرزو دارم کربلا بروم و اگر اجازه بدهید با خانواده‌ام صحبت کنم، ممنون می‌شوم.»

دوشبانه‌روز بود که غذا نخورده بودم. چون قاشق و چنگال نبود، هولکلی با دست نشسته دوسه لقمه‌ای غذا خوردم. یکی دیگر از سربازان قوطی ماست کوچکی باز کرد و با اشاره گفت: «بخور!»

من هم ماست را خوردم و فوراً دست‌هایم را بستند و به طرف کانکس اولی حرکت دادند.

آن بی‌رحمی و چهره‌ی خشن که اکثرشان داشتند با ابراز محبت و دل‌رحمی و چهره‌ی مهربان این گروه با هم جور در نمی‌آمد و هم‌خوانی نداشت. تعجب کردم؛ اما به هر حال چنین افرادی هم بودند که به صورت مخفی و دور از چشم بقیه، محبت می‌کردند.

جلوی کانکس خودرویی ایستاده بود. گروه دیگری مرا تحویل گرفتند. دستم

که بسته بود، چشمم را هم بستند. دوسه نفر مأمور بلندم کردند و همانند وزنه‌ای عقب خودرو انداختند. اولین باری بود که چشم و دست خود را بدون کارایی می‌دیدم. احساس کردم که باید برای مدتی زندگی را این‌گونه تجربه کنم.

همه جا را تیره‌وتار حس می‌کردم و خدا را هر چه بیشتر و بیشتر به زیبایی یاد می‌کردم. اینجا بود که پی بردم که خداوند چه نعمات بزرگ و با ارزشی به ما هدیه داده که گاهی وقت‌ها قدر و ارزش آن نعمت را درک نمی‌کنیم و از شکر و سپاس‌گزاری به خدا کوتاهی می‌کنیم؛ اما اینجا عراقی‌ها این نعمت را به راحتی از ما سلب کردند.

وقتی چشمم را بستند، وارد دنیای دیگری شدم. دنیایی که دیگر هیچ‌کس و هیچ‌چیز را نمی‌دیدم، فقط بزرگی و عظمت خداوند را با تمام وجودم احساس می‌کردم و ناخودآگاه زندگی چند ساعته یا چند روز خود را با یک عمر زندگی افرادی که برای همیشه نعمت بینایی یا اینکه عضو دیگری از بدن خود را از دست داده باشند، تطبیق دادم که آنها هم چه دنیایی دارند. خود را بسیار کوچک حس می‌کردم و احساس می‌کردم که تازه به گوشه‌ای از عظمت بی‌منتهای الهی چشم باز کرده‌ام.

هنوز خودرو حرکت نکرده بود. داخل خودرو ساکت نشسته بودم و به این فکر بودم که دیگر دوستان را نخواهم دید. معلوم نبود روزهای سخت و جدایی چقدر طول خواهد کشید و باید تا کی تنهای تنها باشم؛ اما چند دقیقه‌ی بعد، سروصدایی به گوشم رسید. متوجه شدم که تنها نیستم. خیلی آهسته یک به یک بچه‌ها را صدا زدم؛ جوابم را دادند. خوشحال شدم که باز هم دوستان هستند.

در این اوضاع بحرانی، استوار خسرویان چه دلش خوش بود که با همان لهجه‌ی اصفهانی‌اش مأمورین را قسم می‌داد و می‌گفت: «اگر می‌خواهید ما را

بکشید، پس زودتر این کار را انجام دهید؛ اما اجازه دهید به هر طریقی که می‌شود، خانواده‌مان را مطلع کنیم و برای آخرین بار از آنها خداحافظی کنیم تا دیگر منتظر ما نباشند.»

مأمورین هم با تمسخر می‌گفتند: «الان، الان.»

خودرو حرکت کرد. مسیری را در پیش گرفت که ما نمی‌دانستیم مقصد و انتهایش کجاست. حدود دو ساعتی در راه بودیم که باز خودرو توقف کرد. چقدر رفتارشان زشت و بی‌رحمانه بود. در این جا مأمورین همان‌گونه که گوسفندان را چهار دست‌وپا بسته برای سربردن به زمین می‌زدند، ناجوانمردانه ما را از داخل خودرو به پایین می‌انداختند.

فکر کردیم می‌خواهند سر ما را ببرند. احساس کردیم، اینجا دنیای دیگری است. چرا این‌ها این جور می‌اند که در هر مکانی که ما را تحویل می‌دادند، بازجویی می‌کردند و با اینکه دست و چشم‌هایمان بسته بود به جان ما می‌افتادند. یکی با مشت و لگد یکی با کابل و دیگری با باتوم می‌زد. با این کار احمقانه و زشت، قاه قاه می‌خندیدند و لذت می‌بردند.

مجدداً ما را برای بازجویی بردند. بازجو همان سؤالات بی‌معنا و تکراری را می‌پرسید. ما هم جواب‌های غیرقانع‌کننده یا اشتباهی که باب میل و خواست آنها نبود، می‌دادیم؛ اما قضیه‌ای که بیشتر ما را ناراحت و نگران می‌کرد و از این بابت افسوس می‌خوردیم، همکاری و همدستی یکی از عوامل خود فروخته‌ی وطنی بود که خود را به عنوان مترجم فراری به دامن عراقی‌ها انداخته و عراقی‌ها او را به خدمت گرفته بودند. وجود چنین افراد وطن‌فروش بیشتر از همه چیز ما را آزار می‌داد.

در هنگام بازجویی، وقتی مشخصات خود را می‌گفتم و اسم پدرم را داراب

گفتم او گفت: «مگر دارابی هستی؟»

گفتم: «نه! اصالتاً اهل دشمن‌زیاری نورآباد هستیم.»

گفت: «پس آب گندو را هم بلدی.»

اینجا خیلی ناراحت شدم و تعجب کردم. گر چه ما او را به چشم ندیدیم و نشناختیم.

احساس خیلی بدی داشتم که چرا یک ایرانی باید ماهیت و هویت خود را فراموش کند و شرف خود را بفروشد و به جای اینکه همانند هزاران و میلیون‌ها جوان و نوجوان عاشق و دلباخته‌ی کشور و دین و نظام باشد و در مقابل دشمن کینه‌توز سینه سپر کند و از خاک و مرز و کشور خود دفاع کند و تقاص خون‌های به ناحق ریخته شده‌ی عزیزترین و پاک‌ترین مردان و زنان و کودکان معصوم و بی‌گناه را بگیرد، این گونه خودفروخته و اسیر ترس جان شده بود. اما به هر حال این هم یک واقعیت در جنگ بود که تعداد اندکی پیدا می‌شدند که فریب دشمن را می‌خوردند.

بعد از بازجویی و کتک‌کاری و شکنجه در همان محل نامعلوم با همان وضعیت دست و چشم بسته حرکتان دادند. پیش خودم گفتم: «ما هنوز وارد استخبارات نشده‌ایم، این طور با بی‌رحمی با ما رفتار می‌کنند و جنایت و شکنجه‌مان می‌کنند؛ پس وای بر احوال ما در بازجویی‌هایی که در استخبارات از ما خواهد شد.»

هنوز کلمه‌ی استخبارات که تیمسار عراقی در اولین بازجویی وعده‌اش را داده بود، توی ذهنمان می‌چرخید و مدام به خود می‌گفتیم: «مگر آنجا چه خبر است؟»

فصل چهاردهم

حدود سه چهار ساعتی در راه بودیم. آن قدر خسته بودیم و بی خوابی کشیده بودیم و نگران از آینده‌ی نامعلوم خود بودیم که گرسنگی و تشنگی چهل و هشت ساعت گذشته را فراموش کرده بودیم. نمی دانستیم چه موقع از شبانه روز بود. چون بعد از بازجویی در کانکس، دست و چشم ما را بسته بودند. مدام توی ذهنم می آمد کی می رسیم؟ عاقبتمان چه خواهد شد؟

مجدداً خودرو توقف کرد. توی دلم گفتم: «باز چه خبر است؟ نکند اینجا همان استخبارات است!» یکباره با به راه انداختن رعب و وحشت و با لحنی بی ادبانه و وقیحانه با مشت و لگد ما را از خودرو پایین انداختند و چشم و دست بسته، کشان کشان ما را به سمتی بردند.

افسر عراقی که مسئول گروه بود، با صدای خشن و نکره ای گفت:
«بایستید!»

همه در جای خود میخکوب شدیم. بوی غذایی به مشام می رسید. به به! این جا می خواهند غذا بدهند؛ مثل اینکه مهمان نواز هم هستند!

حالا تلافی ۴۸ ساعت گرسنگی را درمی آوریم. چه خوب! پس اینجا استخبارات نیست.

بوی غذا باعث شد بیشتر احساس گرسنگی کنم. وارد سالن که شدیم، دست‌ها و چشم‌های ما را باز کردند.

آن قدر دست‌هایمان را محکم بسته بودند که بی‌حس و بی‌حرکت شده بود و از ناحیه‌ی میچ، کبود و خون‌آلود شده بود. بازوها هم ورم کرده بود. خون در رگ دست‌هایمان جریان نداشت و بینی‌مان هم بر اثر فشار زیاد و محکم بستن چشم بند زخمی شده بود.

بعد از بازکردن چشم بند، برای چند دقیقه همه جا را تیره و تار می‌دیدم. چشم‌هایمان به تاریکی عادت کرده بود. آرام‌آرام چشم‌هایمان را مالش دادیم تا دیدمان باز شود. نگاهی به اطراف انداختیم و متوجه شدیم که داخل قهوه‌خانه‌ی بین راهی هستیم.

قهوه‌خانه‌ای قدیمی با میز و صندلی فرسوده و رنگ‌ورو رفته. هر جای دیوار آن را که نگاه می‌کردیم، پوست‌های رنگی و قاب عکس بزرگ صدام لعتی خودنمایی می‌کرد. به هر حال در چنین شرایطی، جای شکرش باقی بود که بعد از چهل و هشت ساعت می‌خواستند به ما غذا بدهند و جبران این همه ساعت گرسنگی و تشنگی را خواهیم کرد. دلمان خوش بود که غذای رستوران و اولین غذا در عراق را نوش جان می‌کنیم.

هفت نفرمان پشت میز غذاخوری نشستیم. منتظر بودیم ببینیم چه نوع غذایی برای ما سفارش می‌دهند. بعضی هم فکر می‌کردند و به نظرشان می‌آمد که باید هر نوع غذایی را که باب میلشان است، سفارش بدهند. شاید ماست یا نوشابه هم همراه غذا بدهند. لابد با این برنامه و مقدمه‌چینی هرکس تصور می‌کند که عراقی‌ها چه رفتار محبت‌آمیز و مهربانانه‌ای به اسرا دارند و میزبان خوبی هستند؛ اما ضرب‌المثل معروفی است که می‌گوید: «جوجه را آخر پاییز می‌شمارند.»

افسر و گروه همراهش کنار در ورودی قهوه‌خانه پشت میز نشستند و چند قدم آن طرف تر هم ما هفت نفر نشسته بودیم. سینی پر از مرغ و برنج برای افسر و

گروهش آوردند. با دست شروع به خوردن کردند. ما هم در انتظار بودیم که بعد از آنها از ما پذیرایی کنند. افسر به مسئول قهوه‌خانه گفت: «برای این‌ها هم غذایی بیاورید.»

کمی خوشحال شدیم. به نظر می‌آمد خیلی مهمان‌نوازند. چند دقیقه بعد، مردی با چهره‌ای به هم ریخته و موهای ژولیده و هیكلی درشت و سیاه‌چرده درحالی‌که کاسه‌ای بزرگ در دست داشت، به طرف میز ما آمد و غذا را روی میز گذاشت و بدون اینکه حرفی بزند، رفت. شاید هم از افسر و مأمورین همراه ما می‌ترسید. نیم‌نگاهی به داخل کاسه انداختیم. پر از آب بود، یعنی آبگوشت! برای حفظ ظاهر هم که شده تکه‌ای گوشت در آن نبود. به همه چیز شبیه بود جز آبگوشت. مثل اینکه از پیش برای ما تریت آب تهیه دیده بودند!

منتظر بودیم که بعد از تریت چیز دیگری بیاورند؛ اما خبری نشد. تعجب کردیم؛ یعنی همین غذا برای ما هفت نفر؟ حالا چطور غذا بخوریم؟ منتظر قاشق بودیم. افسر نگاهی خشم‌آلود و بدبینانه به ما کرد و گفت: «زود باشید بخورید.»

قاسم مدنی گفت: «قاشق که نیاوردید!»

گوشه‌ی قهوه‌خانه صدای نکره و گوش خراش قهوه‌چی گوش همه را کرد و گفت که قاشق نیست.

به هر حال با همان دست نشسته و کثیف و خون‌آلود، شروع به غذاخوردن کردیم. اولین غذای رسمی اسارت بعد از چهل و هشت ساعت آن هم چه غذایی. به ناچار بد دلی را کنار گذاشتیم و با دست، تریت را نوش جان کردیم. در یک لحظه، هر سه چهار نفری دست‌به‌کاسه می‌بردیم و لقمه‌ای برمی‌داشتیم. آبگوشت از وسط انگشت‌هایمان چکه می‌کرد و در کاسه می‌ریخت و باز لقمه‌ای دیگر و همین اوضاع. توی دلم گفتم حالا آن سربازان عراقی که در جبهه و هنگام غذاخوردن به آنها خندیدیم، کجا هستند تا ببینند ما به چه

وضعی افتاده‌ایم. آخرش ما را هم مثل خودشان کردند، بعدها متوجه شدیم که عراقی‌ها همیشه غذا را با دست می‌خورند و قاشق و چنگال در سفره‌شان وجود ندارد. به این نتیجه رسیدیم که از حالا به بعد ما هم باید به زندگی اسارتی و بدتر از این هم عادت کنیم.

بعد از صرف تریت، به دستور افسر برای هر نفر لیوانی چای آوردند. رنگ و روی چایی را که دیدیم، جا خوردیم، بد جوری سیاه و غلیظ بود. نگاهش که کردیم، ترسیدیم؛ مثل مرکب بود. از روی ناچاری، کمی از آن را خوردیم. آن قدر با شکر جوشیده و غل‌زده بود که قابل خوردن نبود. از خوردنش صرف‌نظر کردیم. مأمورین هم از همان چایی نوشیدند. آنها به این نوع چایی خوردن عادت داشتند.

بعد از چای، افسر یک نخ سیگار سومر و بقیه‌ی افراد همراهش با هم سیگار بغداد روشن کردند و هم‌زمان سیگار می‌کشیدند و دودش را به خورد ما می‌دادند.

پذیرایی تمام شد. مدت دوشبانه‌روز بود که از اسارت‌مان می‌گذشت، حتی برای رفع حاجت دستشویی هم نبردند. در هر زمینه‌ای باید تحمل و طاقت را پیشه می‌کردیم. دست و چشم ما را بستند و سوار خودرو کردند و باز به سمت مسیری که مقصدش معلوم نبود، ادامه‌ی حرکت دادند. چند دقیقه‌ای از پذیرایی‌شان نگذشته بود که آن را هم برای ما از زهرمار هم بدتر کردند. پشت بند آن تریت آبکی، حرف‌های زشت و تحقیرآمیز بود که نثارمان می‌کردند. از بدترین توهین‌ها و تحقیرها، پرتاب آب دهان به روی ما بود. دیگر از غذا خوردن هم بدمان می‌آمد. گرسنه‌بودن و گرسنه‌مردن هم بهتر از این‌گونه توهین و تحقیر بود. هر چه که از دهانشان بیرون می‌آمد، نثارمان می‌کردند و راهی را که مقصدش را هم نمی‌دانستیم، ادامه می‌دادند.

فصل پانزدهم

چندین ساعت مسیر طولانی و پرفرازونشیبی را طی کردیم. خسته و کوفته بودیم؛ نه می گذاشتند بخوابیم و نه می رسیدیم؛ مثل اینکه از این سر دنیا به آن سر دنیا می رفتیم و نمی رسیدیم. نمی دانستیم چه ساعتی از شبانه روز است. مجدداً خودرو توقف کرد. با توقف خودرو، تمنان به لرزه در آمد. از خودرو پیاده مان کردند، گروهی تازه نفس و آماده ما را تحویل گرفتند.

باز روز از نو، روزی از نو. هرطور که می خواستند، هرکسی با نوعی وسیله و ابزار بر پیکر خسته و کوفته و بی رمق ما ضربه وارد می کردند. کاری نداشتند که ضربه های مهلک و ناجوانمردانه شان به کجا اصابت کند. هدفشان شکنجه کردن و از پای درآوردن ما تا مرز مرگ بود.

کمی که گذشت، از صحبت هایی که بین مأموران ردوبدل می شد، متوجه شدیم این جا همان استخبارات بغداد است. همان جایی که تیمسار عراقی در اولین مرحله ی بازجویی در خاک کشور خودمان وعده اش را داده بود و سفارش لازم را کرده بود. او خوب می دانست استخبارات کجاست و خبر داشت چه به روز کسانی می آورند که به جرم دفاع از کشورشان در مقابل متجاوزین به جبهه

آمده‌اند. بدترین و ناامن‌ترین محل نگه‌داری و شکنجه‌ی اسرا و هم‌چنین مخالفین رژیم بعثی عراق، همین استخبارات بود.

آن وقت شب، نزدیک به یک ساعت مورد اذیت و آزار و شکنجه در محوطه‌ی زندان قرار گرفتیم. بعد از آن، ستوان دوم رحمانی را از ما جدا کردند و او را به سلولی بردند. ما شش نفر را وارد سلول دیگری کردند و در آن را بستند.

سه نفر دیگر هم داخل همان سلول بودند. از فرم لباس و آرم و درجه‌هایی که بر روی لباس‌هایمان بود، متوجه شدند که ما ایرانی هستیم. آنها احساس خوشحالی می‌کردند. خوشحال از اینکه خبرهای جدید از ایران و جبهه‌ی جنگ کسب می‌کنند. ما نمی‌دانستیم آن سه نفر چه کسانی‌اند. ایرانی هستند یا عراقی یا افراد دیگری؟!

خستگی و کوفتگی و طولانی‌بودن مسیر و بی‌خوابی و اثرات کابل و باتوم و مشت و لگد مأمورین در طول مسیر و در محوطه‌ی زندان، نای و رمق را از ما گرفته بود. حال حرف‌زدن و صحبت کردن نداشتیم و دوست داشتیم فقط بخوابیم.

آن موقع شب با آن شرایط روحی، به شدت احساس خواب می‌کردیم. نزدیک به سه روز می‌شد که نگذاشته بودند چشمان روی هم برود. طول و عرض سلول آن قدر کم و کوچک بود که نمی‌توانستیم به درستی بخوابیم یا پاهایمان را دراز کنیم. ناچار بودیم در حالت نشسته تکیه به دیوار سلول بزنیم و خستگی و کوفتگی را از تنمان بیرون کنیم.

چند دقیقه‌ای بعد یکی از آن سه نفر، با چهره‌ای بشاش و جذاب با حرف‌های دلگرم‌کننده و امیدوارانه، خستگی و کوفتگی چند شبانه روز را از تنمان درآورد. از ما پرسید: «چند روزه که اسیر شدید؟ کدام منطقه اسیر شدید؟ از ایران چه خبر؟ از جبهه و جنگ چه خبر؟»

این جور که سؤال کرد، کمی دلگرم شدیم و قوت قلب گرفتیم. خیالمان راحت شد از اینکه آنها هم مثل ما اسیرند و با اعتماد و اطمینان می‌توانستیم حرف‌هایمان را با هم بزنیم. فردای آن شب که وارد سلول شدیم، فهمیدیم که آن آقای مهربان و دوست‌داشتنی با آن چهره‌ی نورانی، حاج آقا ابوترابی هستند. نفرت دیگری هم در سلول بودند که یکی ستوان سومی به نام امان‌الله از ژاندارمری و اهل کردستان بود. یکی دیگر ستوان یکم احمد کریمی، جمعی لشکر ۲۱ حمزه‌ی تهران بود که بدجور زخمی شده بود و چندین تیر و ترکش به ناحیه‌ی پا و دست و کتفش اصابت کرده و هنوز هم در بدنش بود. او که یکی از پاهایش هم توی گچ بود، با این وضعیت و خیمی که داشت، نزدیک به سه ماه بود در سلول به سر می‌برد. هر چند از شدت درد به خود می‌پیچید؛ اما در عین حال با روحیه و صبور و مقاوم بود.

یکی دو روز بعد خلبانی را به سلول آوردند. چهارپنج روز قبل از اینکه ما را به آن سلول ببرند، او را به زندان دیگری برده بودند. باز خلبان را پیش ما آوردند. تعداد ما در سلول ده نفر شد.

خلبان یوسف احمدبیگی، انسانی متدین و پاک و شجاع بود. او اهل توپسیرکان و محل خدمتش هم پایگاه هوایی همدان بود. هنوز لباس قشنگ خلبانی تنش بود. لباسی که ما به آن افتخار می‌کردیم و سربازان و مأموران استخبارات در برابرش احساس حقارت می‌کردند.

عکس پسر هشت‌ساله اش را به همراه داشت و هرازگاهی عکس را در می‌آورد و با او حرف می‌زد. می‌گفت: «نگران و ناراحت نباش! امیدت به خدا باشد. ان‌شاءالله شما با پیشرفت علمی و تحصیلی جبران کنید و اگر خدا توفیق دهد و عمری باشد، روزی پدرت را خواهی دید».

فصل شانزدهم

یکی دو روزی از اسارتان در استخبارات گذشته بود. یک روز ساعت ده صبح بود. مأموری در سلول را باز کرد با چهره‌ای خشن و وحشت‌آور، چنان که مأمور جهنم را برایمان تداعی می‌کرد. چند نفر از هم‌سلولی‌ها را قبل از من برای بازجویی بردند و بعد از بازجویی و کتک‌کاری آن‌ها را به سلول برگرداندند.

نوبت به من که رسید، مأمور خیلی خشن‌تری در سلول را باز کرد و اسم مرا خواند و گفت: «عزیزالله داراب!»

از جا بلند شدم. داخل سلول چشم‌هایم را بست و مرا کشان‌کشان به داخل اتاقی برد. مأمور چشم‌هایم را باز کرد و عینک کوری را از روی چشمم برداشت. جلسه‌ی محاکمه و بازجویی شروع شد. محاکمه‌ای که وکیل مدافعی نداشت. خودشان می‌بریدند و می‌دوختند. سرهنگ عراقی بازجویی و یک نفر هم ترجمه می‌کرد. متوجه نشدم او چه کسی بود؛ اما با لباس شخصی و با سرووضعی درست و آراسته بود. باز هم سؤالات تکراری و بی‌مفهوم و بی‌ربط. من هم همان جواب‌های قبل را تحویل می‌دادم و از جواب‌دادن به سؤالات سیاسی خودداری می‌کردم.

در بازجویی های اولیه گفته بودم راننده ام؛ ولی تیمسار قبول نمی کرد و می گفت تو مخابراتی هستی. در استخبارات هم سرهنگ بازجو همین را می گفت. هر چه سرهنگ اصرار می کرد و می خواست ثابت کند که شغل من مخابراتی است، راه به جایی نمی برد. روی این موضوع خیلی حساس شده بودند. وقتی که با مقاومت و عدم همکاری من مواجه شدند، سرهنگ با مأمور صحبتی کرد؛ اما من متوجه صحبت او نشدم. بعد از صحبت سرهنگ، مأمور دوباره چشم‌هایم را بست و از اتاق بیرون برد.

کشان‌کشان چند متر دورتر از اتاق بازجویی، در سلولی انفرادی را باز کرد و با چند ضربه ی کابل مرا داخل سلول انداخت، در را قفل کرد و رفت پی کارش. چشمانم بسته بود. فکر کردم که دیگر کتک کاری و شکنجه‌ای در کار نیست و با همین چند ضربه ی کابل که بر بدنم وارد کردند، خشم و کینه‌شان فرو ریخته و برایشان کفایت می‌کند؛ اما تازه اول کار بود. هرچند توی سلول انفرادی بودن خود نوعی شکنجه‌ی روحی و روانی بود و آثار مخربی در پی داشت.

تنهایی ام در آن سلول یک ساعتی طول کشید و مرا همدرد و مونس نبود. به یک‌باره صدای باز شدن قفل در سلول در گوشم پیچید و اسیر دیگری را پیشم آوردند که کسی نبود جز حجت‌الاسلام ابوترابی. از تنهایی خلاصی یافتیم؛ اما از صدای قهقهه‌ی مستانه‌شان متوجه شدم که چند مأمور وارد سلول شدند.

با صداها ی نکره و زشتشان، رعب و وحشت ایجاد می کردند. بدون اینکه از من پرسشی کنند و پرسش های خسته کننده و تکراری شان را دوباره از سر بگیرند، بدنم آماج ضربات کابل و مشت و لگد و چوب خیزران و باتوم شد. هر کدام با هر ابزار و آلات شکنجه‌ای که در دست داشتند با تمام قدرت می زدند. وقتی با باتوم به هر جای بدنم می زدند، سردرد و سرگیجه و حالت تهوع به سراغم می آمد و لرزش شدیدی بدنم را می گرفت. ضربات باتوم خیلی دردآور و آزاردهنده بود.

شقاوت و بی‌رحمی مأمورین شکنجه‌گر بدتر و بیشتر می‌شد. دیگر نای و رمق ایستادن نداشتم. از این طرف سلول به آن طرف پرتم می‌کردند و به دیوار سلول می‌کوبیدند؛ مجدداً وسط سلول می‌آوردند و شروع به زدن می‌کردند. نمی‌دانم چند نفر بودند. بی‌هوش کف سلول افتادم و آن بی‌رحم‌ها چنان از این شکنجه‌ی هولناک لذت می‌بردند که قه‌قهه می‌خندیدند و با رقص و پایکوبی دوباره شروع به زدن می‌کردند.

چشمانم بسته بود و چهره‌های خبیثشان را نمی‌دیدم، فقط فریاد می‌زدم. فکر می‌کردم ذره‌ای رحم و مروت در وجودشان است؛ اما انگار که نه انگار. استخبارات به وجود چنین مأمورین خشن و بی‌رحم احتیاج داشت و کم‌هم نبودند. آنها همه از بعضی‌ها بودند. یک ساعت ونیم به همین وضعیت شکنجه ادامه داشت. چند دقیقه‌ای کتک‌کاری را متوقف می‌کردند، داخل سلول سیگاری می‌کشیدند، نفسی چاق می‌کردند و باز شروع می‌کردند. از بوی سیگارشان داخل آن فضای کوچک سلول، داشتم خفه می‌شدم.

به جایی رسیده بود که دنیا را برای خودم تمام شده می‌دیدم. درد زیادی را تحمل می‌کردم. نمی‌توانستم نفس بکشم. به هیچ چیز دیگری فکر نمی‌کردم. فقط آرزوی مرگ می‌کردم و با خود می‌گفتم ای کاش خدا این لیاقت را به من هم می‌داد و همین جا به خیل شهدا می‌پیوستم.

به‌هرحال پیکر نیمه‌جانم را از سلول بیرون آوردند. چند قدم مرا راه بردند. مأمور گفت: «بایست!»

توان ایستادن نداشتم. روی دو پا نشستم. حالم خوب نبود و لرزش و درد شدیدی تمام اعضای بدنم را فرا گرفته بود. تاب و توانم به کلی گرفته شده بود؛ اما نمی‌دیدم که مأمور جنایتکار دیگری در کنارم ایستاده و قصد جنایت هولناک‌تری در سر دارد. درحالی که او را نمی‌دیدم، به‌طور ناگهانی با کف پوتین آجدارش چنان ضربه‌ی ای به زانویم وارد کرد که یک لحظه حس کردم از

نوک انگستان پا تا فرق سرم در آتش می‌سوزد و شعله‌اش همه‌ی وجودم را دربر گرفته است.

آن چنان ضربه مهلک و شدید بود که گمان کردم کارم تمام است و باید از این دنیا خداحافظی کنم و بار و بندیل سفر آخرت را ببندم. هنوز درد شکنجه‌ی شدید مأمورین داخل سلول و ضربه‌ی پوتین را با خود داشتیم که مأمور دیگری چند ضربه‌ی کابل به بدنم وارد کرد. هرکس از راه می‌رسید، ضربه‌ای می‌زد و می‌رفت. بی‌هوش شدم و برای مدتی از این دنیا فاصله گرفتم و راهی آن دنیا شدم. متوجه نشدم این جدایی و فرقت از این دنیا چه مدت زمان طول کشید.

یک لحظه چشم باز کردم و دیدم داخل سلول کنار دوستان هستم. همدردی و محبت هم‌سلولی‌ها برایم دنیایی از مهر و محبت ارزش داشت. تکیه به دیوار سلول زدم و نگاهی به بدنم انداختم. خودم شوکه شدم. تمام بدنم خون‌آلود و کبود شده بود. هر جایی که باتوم برقی به بدنم اصابت کرده بود، پوست آن را کنده بود؛ مثل اینکه درنده‌های بیابان به بدنم چنگ انداخته و تکه‌ای از گوشتم را خورده بودند.

قادر به حرف زدن نبودم. نفسم بند آمده و زبانم قفل شده بود. هم‌سلولی‌ها حال و روزم را که می‌دیدند، اشک از چشم‌هایشان سرازیر می‌شد و از همه بیشتر حجت‌الاسلام ابوترابی ناراحت و نگران می‌شد. متوجه شدم آن حالت سرگیجه و تهوع بر اثر ضربات باتوم برقی^۱ بوده است.

کینه و عداوت عراقی‌ها در روزهای بعد هم جور دیگری ادامه داشت. هر روز که مأموری در سلول را باز می‌کرد و غذای بخورونمیر ما چند نفر را پشت در می‌گذاشت، هم‌سلولی‌ها را سفارش می‌کرد و می‌گفت: «نگذارید این (اشاره به من) از این غذا بخورد. حتی به او آب هم ندهید!»

۱- باتوم برقی باعث شوک الکتریکی در بدن می‌شد.

اما نمی‌دانست و نمی‌فهمید که اگر حتی به یک نفر غذا بدهند، آن یک نفر غذا نمی‌خورد مگر اینکه همه‌ی افراد آن غذا را با هم بخورند ولو به هر نفر یک لقمه برسد.

مأمورین کینه‌ای و بدطینت این چنین مرا به هم سلولی‌ها معرفی می‌کردند و می‌گفتند: «هذا مودین و کذاب!»

تنها به دلیل اینکه در بازجویی‌ها تسلیم خواسته‌ی ناحق آنها نمی‌شدم و با آنها همکاری نمی‌کردم. توقع داشتند که هرآنچه سؤال و درخواست می‌کردند در اختیارشان بگذارم و من هم به رغم اینکه می‌دانستم عاقبت کار به کجا می‌انجامد و چه بلایی بر سرم خواهند آورد، به هیچ سؤال‌ی جواب درست نمی‌دادم.

فکر می‌کردم اگر آن طور که آنها می‌خواستند، جواب سؤالات را می‌دادم، شاید تا آخر اسارت دست از سرم برنمی‌داشتند تا مرا با فشار و تهدید وادار کنند و هر موقع که آنها بخواهند، تحت امر و مطیع آنها باشم و اطلاعات در اختیارشان بگذارم؛ اما هرگز... هرگز.

بر خلاف گفته‌های مأمورین خبیث، حجت‌الاسلام ابوترابی آن انسان بزرگ و مرد خدایی و فرشته‌ی نجات برای همه‌ی اسرای در بند، دستی بر شانه‌هایم گذاشت و خیلی مهربانانه و خالصانه گفت: «آفرین و احسنت بر شما که این چنین در مقابل دشمن، صبورانه مقاومت می‌کنید. شما باعث افتخار ملت ایران و خانواده‌هایتان هستید، گرچه اسارت و دربند بودن در هر جایی و در هر شرایطی بالاخص در بند رژیم بعثی، خیلی دشوار است، اما با صبر پیشه‌کردن و توکل و امید به خدا می‌توان بر همه‌ی سختی‌ها و مشکلات و ناهمواری‌های پیش روی فائق آمد و دشمن را نا امید و مأیوس و پشیمان کرد. صبر کردن نصف ایمان است! صبر تلخ آمد ولیکن عاقبت/ میوه‌ی شیرین دهد پر منفعت!»

یک ماه، در استخبارات بغداد با حجت‌الاسلام ابوترابی هم سلول بودیم. بعد از آن مدت، ما را به سلول دیگری بردند که با سلول قبلی چند قدمی بیشتر فاصله نداشت؛ اما خبر از یکدیگر نداشتیم و همدیگر را نمی‌دیدیم. خیلی احساس غربت و دلتنگی می‌کردیم.

در سلول بعدی هم سه نفر دیگر بودند. ستوان یکم، خلبان ایوب که ایشان کمک خلبان سروان یوسف احمدیگی بود که در سلول قبلی هم سلول ما بود. نفر دوم، ستوان رحمانی بود که همراه خودمان اسیر شده بود و شب ورودمان به استخبارات او را از ما جدا کرده بودند. نفر سوم هم یک پاکستانی بود که آن هم نمی‌دانم به چه جرمی در زندان بود.

بعد از چند ماه، عراقی‌ها به بهانه‌های غیرمنطقی و غیرانسانی، ارتباط و رفت‌وآمد ما را با هم ممنوع کردند. از آن وقت به بعد، افراد هر قاطع به نوبت یک ساعتی برای هواخوری به محوطه می‌آمدند. اگر مأمورین می‌دیدند افرادی که در محوطه آزاد بودند با افرادی که داخل اتاق بودند صحبت می‌کردند، شدیداً آنها را کتک می‌زدند. هر روز چند نوبت آمار می‌گرفتند.

انس و الفت خوبی با هم سلولی‌های قبلی گرفته بودیم. حالا هم دوسه روزی می‌شد که در سلول دیگری به سر می‌بردیم؛ اما حال و روز خوبی نداشتیم. آن‌چه بیشتر از هر چیز ما را ناراحت و نگران می‌کرد، جدایی از حاج آقا ابوترابی بود که در آن مدت با آن بزرگوار الفت گرفته بودیم. از طرفی هم ناراحت بچه‌هایی بودیم که شبانه‌روز گاه و بی‌گاه در سلول‌ها شکنجه می‌شدند.

غذای ما در سلول استخبارات بغداد، صبح‌ها کمی شوربای بی‌طعم بود که در آن یک ماه نتوانستیم از آن بخوریم؛ چون عادت به غذای اسارتی نکرده بودیم. از شام هم که خبری نبود. فقط در حد بخور و نمیری برای ناهار برنج می‌دادند.

صدای ناله‌ها و ضجه‌های اسیران تا آسمان بالا می‌رفت. ناله‌ها و فریادهای این‌قدر در گوشمان می‌پیچید و عذابمان می‌داد که انگار خودمان داریم شکنجه می‌شویم. شب و روز خواب را از چشمان همه می‌گرفتند. آرامش و آسایش و امنیت در استخبارات معنا و مفهوم نداشت. روزهای سخت و دشواری را در سلول پشت سر گذاشتیم.

بهداشت و درمان در سلول افتضاح بود. داخل سلول همیشه تیره و تاریک و مرطوب بود و شب و روز ما در سلول یکسان بود. سلول روزنه‌ی کوچکی داشت و نور خیلی ضعیفی به داخل آن می‌تابید و با همین روزنه و تابش نور، اوقات نماز را متوجه می‌شدیم.

افراد مریض و مجروح را به جای اینکه به بیمارستان ببرند و آنها را درمان کنند، به سلول می‌آوردند. گویی سلول را با بیمارستان اشتباه گرفته بودند. هر بیست و چهار ساعت یک بار آن هم ساعت پنج صبح برای رفع حاجت به دستشویی می‌بردند.

در توالت را که باز می‌کردند، کثافت و بوی بد بسیار آزاردهنده بود. کثافت از سنگ توالت بالا آمده بود و کف توالت جمع شده بود. با این وضعیت بد، عده‌ای به توالت نمی‌رفتند و تحمل درد و شکنجه‌ی روحی و ناراحتی معده و مثانه را ترجیح می‌دادند. گرچه عوارض آن به مرور زمان ناراحتی‌های جبران‌ناپذیری را گریبان‌گیر بچه‌ها کرد.

یک روز ساعت ده صبح، مأمورین با عصبانیت و خشونت در سلول را باز کردند. توی دلم گفتم: «باز چه خبر است؟ مثل اینکه نمی‌خواهند دست از سرمان بردارند. نکند باز امروز نوبت شکنجه‌ی ما چند نفر است؟»

بعد از چند روز هنوز آثار درد ضربات کابل و باتوم و شکنجه‌ی روزهای قبل را بر بدن خود احساس می‌کردیم.

باز اسامی شش نفرمان را خواندند: «استوار یکم رضا خسرویان، غلامرضا طاووسی، من، رحیم صادقی، قاسم مدنی و علی وطن‌خواه.»
دست و چشم‌هایمان را بستند و از سلول بیرون بردند. چند قدم آن طرف‌تر سلول، ما را سوار خودرو کردند و به مقصد نامعلومی حرکت دادند.

دوسه ساعتی مسیر طول کشید. باز نمی‌دانستیم به کجا می‌رویم. فکر و خیالمان به هزار راه می‌رفت؛ اما هیچ‌کس به درستی نمی‌دانست که سرنوشت ما چه می‌شود. گاهی به یاد مصایب خانواده می‌افتادم؛ اما زود دل به خدا می‌سپردم و به او توکل می‌کردم.

باز خودرو توقف کرد. ما را پیاده و چشم‌هایمان را باز کردند. متوجه شدیم که اینجا اردوگاه است. سربازان اطرافمان حلقه زدند. نگاهی خشم‌آلود و پر از نفرت داشتند. هر کدام چیزی می‌گفتند و کابل و باتوم به دست، آماده‌ی آزار و اذیت بودند. نفر به نفر را ابتدا می‌زدند و سپس داخل اردوگاه می‌کردند. انگار می‌خواستند از ما زهر چشم بگیرند.

فصل هفدهم

در محوطه ما را نشاندهند. فرماندهی اردوگاه با قدی بلند و هیكلی درشت آمد و با تهدید و ارباب برای ما رجز خواند و خطونشان کشید و گفت: «اینجا عراق است... اینجا اردوگاه الرمادی است. مواظب حرکات و رفتار خود باشید. باید تابع قانون و مقررات این اردوگاه باشید... هر کس از قانون سرپیچی کند، سروکارش با مأمورین ما خواهد بود.»

به هر نفر دو تخته پتو، یکی برای رو و یکی برای زیرانداز، یک دشداشه یا پیراهن بلند عربی، یک جفت کفش کتانی، یک دمپایی، یک دست لباس، یک عدد صابون کهنه شور، یک عدد لیوان دسته دار کوچک، یک خودتراش و یک بسته تیغ برای تراشیدن ریش تحویل دادند. تراشیدن ریش هم اجباری بود. هفته ای دو الی سه بار باید ریشمان را می زدیم. روی موضوع ریش خیلی حساس بودند و به شدت برخورد می کردند.

شش نفرمان را بین بندهای یک و دو تقسیم کردند. مرا به تنهایی به بند یک اتاق شماره ی چهار بردند. قاسم مدنی و علی وطن خواه را به بند دو، خسرویان و طاووسی را به بند یک اطاق یک و رحیم صادقی را به بند یک اطاق دو بردند.

همان روز که وارد اردوگاه شدم، شنیدم که برخی از دوستانم هم در همین اردوگاه هستند. دوستانی که قبل از آمدن به جبهه، صدایشان را از رادیوی پخش فارسی عراق شنیده بودم. بسیار خوشحال شدم که در دیار غربت دوستان قدیمی و بسیار صمیمی را می‌بینم و در کنار یکدیگر هستیم. فردای آن روز دوستان به دیدنم آمدند و دیدارها تازه شد.

شهر الرمادی در جنوب غربی بغداد واقع شده و حدوداً دو ساعت با بغداد و دو ساعت و نیم با شهر مقدس کربلا فاصله دارد. این شهر در نزدیکی شهر الانبار و هم‌مرز با کشور سوریه است. شهری با آب و هوای گرم و خشک، همراه با زمستان‌های سرد و خشک و ریزگردها.

اردوگاه رمادی در یک منطقه‌ی نظامی واقع شده بود و سه قاطع یا بند داشت که در دو طبقه احداث شده بود. هر طبقه نیز چهار اتاق بزرگ داشت که در هر اتاق، پنجاه تا شصت نفر اسیر را جای داده بودند. یک نوبت صبح و یک نوبت بعدازظهر برای هواخوری و انجام کارهای شخصی در محوطه آزادمان می‌کردند. قاطع یک و دو روبه‌روی هم قرار داشت و حدود بیست متر با هم فاصله داشتند. آشپزخانه و دستشویی و حمام، قاطع یک و دو را از قاطع سه جدا کرده بود. این دو قاطع حدود صدمتری با قاطع سه فاصله داشتند.

هر روز ساعت چهار بعد از ظهر، سوت آمار و داخل‌باش به صدا درمی‌آمد و تا ساعت هفت صبح فردا می‌بایست داخل اتاق می‌ماندیم. جای خواب برای هر نفر به اندازه‌ی سه عدد موزاییک بود یا به اندازه‌ای که یک پتو را سه لایه می‌کردند. جیره‌ی غذایی و سهمیه‌ی هر نفر در بیست و چهار ساعت، دو عدد سمون یا نان ساندویچی بود که این نان هر روز یک‌جور بود و بستگی به موقعیت و شرایط حاکم در اردوگاه و فرماندهی آن داشت.

نان‌ها یا خیلی خشک بودند و دندان‌ها با آن مبارزه‌ای سخت و نفس‌گیر داشتند؛ به‌خصوص آن‌هایی که فاقد دندان بودند یا دندان مصنوعی داشتند و برای خوردن باید نان را می‌کوبیدند یا اینکه نان‌ها خمیر بود که بعد از خوردن

آن خیلی‌ها گرفتار معده درد و ناراحتی گوارشی می‌شدند. یک عدد از این نان‌ها با یک لیوان کوچک پلاستیکی چای شیرین غذای صبحانه بود و یک نان دیگر را یا همراه ناهار یا برای شام ذخیره می‌کردیم. ناهار هم مقداری برنج و خورش بود که این خورش هم حکایتی داشت.

چند ماه اول اسارت، ناهار خورش پوست بادمجان بود. جالب این جاست که لاشه‌های گوشتی که برای اردوگاه می‌آوردند، تاریخ ذبح آن به بیست‌الی بیست و پنج سال قبل بر می‌گشت و سال‌های سال در سردخانه نگه‌داری شده و بعد دست‌به‌دست و از جایی به جایی منتقل می‌شد و در آخر نصیب اردوگاه می‌شد.

برای ده نفر، یکی‌دو کنجه گوشت توی خورش ناهار بود. بچه‌ها هم کنجه‌ها را ریزریز می‌کردند تا به همه برسد. هر گروه غذایی، ده نفری بود. بعد از چند ماه صبحانه تغییر کرد. چند قاشق شوربا یا آش که با دال عدس خالی درست می‌شد، برای صبحانه می‌دادند. در طول چند سال اسارت، کیفیت و مقدار نوع غذا تغییری نداشت و تا پایان اسارت به همین اندازه بود.

حکایت آب شرب هم در اردوگاه رمادی، حکایت شنیدنی است و قانون و مقررات جورواجور داشت. در هر اتاق یک حبانۀ یا کوزه‌ی بزرگ برای ذخیره‌ی آب وجود داشت. بچه‌ها با یک سطل بزرگ از بیرون آب می‌آوردند و حبانۀ را پر می‌کردند. حبانۀ روی یک سه پایه‌ی فلزی قرار داشت. بچه‌ها آن را وسط اتاق زیر پنکه‌ی سقفی می‌گذاشتند تا بلکه در فصل تابستان و فصل گرما به وسیله‌ی باد پنکه خنک و قابل خوردن شود. این مقدار آب حبانۀ کفاف پنجاه نفر را برای مدت دوازده الی چهارده ساعت که داخل اتاق بودیم، نمی‌داد.

بعضی اوقات بر اثر کار نکردن و یا خرابی پنکه، آب آن گرم می‌شد که قابل خوردن نبود. بچه‌ها روش‌های ماهرانه و ابتکاری خارق‌العاده به کار گرفتند. تعدادی ظرف روغن یک کیلویی دور از چشمان عراقی‌ها از آشپزخانه و یا کیسه‌های سرم از اتاقکی که به جای بهداری اردوگاه بود، می‌آوردند. دور

ظرف‌ها را گونی یا پارچه می‌بستند. آن را خیس می‌کردند و ظرف‌ها را پر از آب می‌کردند و به میله‌های حفاظ پنجره‌ی اتاق آویزان می‌کردند تا با وزش باد خنک شود.

وقتی مأمورین بی‌رحم متوجه می‌شدند، ظرف‌ها را می‌گرفتند و آن را سوراخ و آبش را خالی می‌کردند. این هم میراثی بود که از آبا و اجدادشان به ارث برده بودند. بارها و بارها مرتکب جنایاتی می‌شدند که در تاریخ ثبت و ضبط است؛ اما با صبر و استقامت و وحدت همه‌ی بچه‌های اردوگاه، دشمن عاجز و ناتوان می‌ماند.

این موضوع بارها و بارها پیش می‌آمد که برای اینکه بچه‌ها را وادار به تسلیم کنند به بهانه‌های واهی همه را مدت زمان طولانی داخل اتاق محبوس و زندانی می‌کردند. در این مدت طولانی بعضی افراد دچار اسهال و بدتر از آن اسهال خونی می‌شدند. با این وضعیت بد و گرفتاری مصیبت‌بار، دسترسی به توالت و دستشویی هم نداشتند.

افراد بیمار ناچار می‌شدند برای راحت کردن خود از سطل استفاده کنند. اما کجا و چطور؟ جایی که بچه‌ها در حال استراحت و خواب بودند. یعنی داخل اتاق پشت در ورودی به فاصله‌ی یک متری محل خواب و استراحت افراد، بیمار به ناچار پشت پتو که به در ورودی زده شده بود می‌رفت تا خودش را راحت کند.

این کار هم نوعی زجر و شکنجه‌ی روحی برای فرد بیمار در پی داشت و هم برای بقیه‌ی افراد در اتاق هم مشکلات دیگری ایجاد می‌کرد. جای اعتراض و شکایت هم نبود. اسارت بود و هزارویک جور گرفتاری. بیشتر فصل گرما خیلی‌ها به این بیماری دچار می‌شدند و بدتر از هر مصیبتی، اینکه سطل توالت می‌بایست از سر شب تا فردا صبح در اتاق جلوی دیدگان همه باشد و از بوی بد و تعفن، همه‌ی بچه‌ها در رنج و عذاب باشند.

فردا صبح که مأمورین در اتاق را باز می‌کردند، چه بوی خوبی را استشمام می‌کردند. بعد از گرفتن آمار، سطل را به توالت عمومی اردوگاه می‌بردیم و

تخلیه می کردیم، آن را می شستیم و مجدداً به اتاق برمی گردانیم.

یکی دو سال بعد این سطل یا توالت سیار به توالتی مدرن و پیشرفته تری در اردوگاه تبدیل شد؛ اما بعد از آنکه مشکلات و گرفتاری هایی برای بچه ها ایجاد شد و عده ای به بیماری های داخلی و گوارشی و پوستی مبتلا شدند. تازه عراقی ها منت هم می گذاشتند که اجازه دادند داخل اتاق کنار در ورودی یک چهارچوب فلزی نصب کنند و اطراف چهارچوب را گونی زده بودند. یک سطل داخل آن می گذاشتند تا افراد بیمار و مشکل دار از آن استفاده کنند.

گاهی اوقات به علت طولانی بودن زمان حبس در اتاق، از ساعت چهار بعدازظهر تا فردا هفت صبح سطل اول پر می شد و از سطل دوم استفاده می کردند. هر روز صبح بعد از آمار، هر دو سطل را به فاصله ی صد متر از اتاق تا توالت عمومی اردوگاه حمل و تخلیه می کردند.

با توجه به این مشکلات، اغلب بچه ها تا می توانستند خودشان را نگه می داشتند. آنها هر روز صبح بعد از گرفتن آمار و قبل از هر کار دیگری، هجوم و حمله ی برق آسایی را به طرف توالت های عمومی آغاز می کردند. آن را مسابقه ی دوی همگانی می نامیدند و کسانی که در این مسابقه شرکت می کردند، با آخرین سرعت برای رسیدن به توالت و قرار گرفتن در صف می دویدند و عرق از سرورویشان می ریخت.

این مسابقه کار روزانه و همیشگی بود. عراقی ها هم شاهد و ناظر دوی صحرانوردی بچه ها بودند و اگر دوربین فیلمبرداری وجود داشت و فیلم و عکسی می گرفتند، صحنه های تأسفبار و شگفت انگیزی به یادگار می ماند. در پایان مسابقه برندگان را معرفی می کردند و شرمساری اش برای عراقی ها بود. هرکس زودتر از بقیه به خط پایان می رسید و جزو نفرات اول تا دهم می شد، جایزه اش هم استفاده از توالت عمومی قبل از دیگران بود.

افرادی که موفق نمی شدند و دیرتر می رسیدند، می بایست حداقل نیم ساعت تا چهل و پنج دقیقه به جای استفاده از هوای آزاد در محوطه ی اردوگاه،

در صف توالت عمومی باشند و از هوای آنجا بهره ببرند.

گاهی اوقات زمان ایستادن در صف انتظار توالت آن قدر طولانی می‌شد تا اینکه سوت آمار و داخل باش به صدا در می‌آمد و افراد مجبور بودند صف توالت را رها کنند و در صف آمار قرار گیرند تا بعد از ظهر، ساعت هواخوری دوم یا تا فردا صبح تحمل کنند که در نتیجه به علت طولانی بودن این وضعیت، به بیماری‌های گوناگون مبتلا می‌شدند.

یک روز ساعت هفت صبح که مأمورین برای هواخوری و گرفتن صبحانه در اتاق را باز کردند، من و دو نفر دیگر کمی دیر به توالت عمومی رسیدیم. نفرات زیادی در صف توالت بودند. نوبت به ما نمی‌رسید و احتیاج شدیدی به توالت رفتن داشتیم. مانده بودیم که چه کنیم و چگونه خودمان را نجات بدهیم. گفتیم اگر تا وقت شنیدن صدای سوت داخل باش نوبتمان نرسد، ممکن است وضعیتمان خراب شود، پس باید چاره‌ای بیاندیشیم.

تصمیم گرفتیم به توالت عمومی قاطع دو برویم. آن ساعت، بچه‌های قاطع دو داخل اتاق بودند. گرچه می‌دانستیم به خاطر استفاده از توالت قاطع دیگر، باید کتک بخوریم؛ اما پیه‌ی این کتک‌کاری و تنبیهات بعدش را به تن مالیدیم تا بلکه بتوانیم با خیال راحت از توالت استفاده کنیم. با احتیاط داخل توالت عمومی قاطع دو شدیم، هیچ کس نبود. خوشحال هم بودیم که کارمان زودتر از دیگران تمام می‌شود. داخل توالت رفتیم؛ اما هنوز کارمان تمام نشده بود که به یکباره فریاد و صداهای نکره و گوش‌خراش مأمورین در و دیوار توالت را به لرزه درآورد.

با چوب و باتوم به در آهنی توالت می‌کوبیدند و بیرون بیرون می‌گفتند. آن قدر مأمورین عصبانی بودند و وحشیانه به در توالت می‌کوبیدند و داد و فریاد می‌کردند که ما هم نتوانستیم با خیال راحت از توالت استفاده کنیم. این رفتاری که کردند، معده‌هایمان هم از کار افتاد و به ناچار بیرون آمدیم.

خودمان را برای کتک مفصلی از دست مأمورین خشن و بی‌رحم آماده

کردیم. مأمورین هم که به دنبال چنین بهانه‌ای بودند، با کابل و باتوم و چوب به جان ما افتادند و چندین ضربه‌ی کابل و باتوم و چوب خیزران نثارمان کردند. بی‌رحم‌ها به این تنبیه و کتک‌کاری هم قانع نشدند. سه نفرمان را داخل گودالی وسط قاطع یک و دو که با آب باران و فاضلاب پر شده بود، انداختند، آن هم در فصل زمستان و هوای سرد و سوزناک! تا از این کار احمقانه لذت ببرند. چند دقیقه‌ای در آب کثیف و لجن دست‌وپا می‌زدیم. لباس‌هایمان خیس و کثیف شده بود.

از گودال که بیرون آمدیم، از سرما به خود می‌لرزیدیم. مأمورین از این عمل وقیحانه و غیر انسانی خوشحال بودند و به سرووضع ما می‌خندیدند و هم‌بندان که نظاره‌گر این ماجرا بودند، رنج می‌بردند و آن قدر ناراحت و نگران بودند که نزدیک بود با مأمورین درگیر شوند.

این همه مکافات و مصیبت زجرآور برای یک توالی‌رفتن که آن هم نتوانستیم استفاده کنیم. حالا لباس‌های کثیف و لجنی و بدن‌های خیس از یک طرف و نبود حمام و آب گرم از طرف دیگر، هر دو حالت عذاب‌دهنده‌ی جسم و روان بود. چاره نداشتیم جز اینکه به حمام برویم و با آب سرد استحمام و لباس‌هایمان را تمیز کنیم.

چند روزی قبل از ماه مبارک رمضان در تیرماه سال شصت، به عنوان اولین ماه مبارک در اسارت با چهار یا پنج نفر از بچه‌ها روزه گرفته بودیم. اولین یا دومین روزی که برای اولین بار برای صبحانه شورا دادند. غذای صبح را برای افطاری و غذای ظهر را که برنج با کمی خورش بود، برای سحری نگه داشتیم. نه وسیله‌ی سرماپاشی بود که غذا را در آن نگه‌داری کنیم و نه وسیله‌ای که غذا را با آن گرم کنیم.

همان روز اول که آش دادند، برای افطاری آش خوردیم. بعد از یک ساعتی من و یک نفر دیگر دچار مسمومیت و اسهال و استفراغ شدید شدیم. در اتاق قفل و دسترسی به توالت هم نداشتیم. آن شب خیلی عذاب کشیدیم. هر چه بچه‌ها

مأمورین را صدا می‌زدند و می‌گفتند: «سیدی، سیدی، هذا الاسیر الموت... الموت!» انگار نه انگار صدایشان می‌زدند و نزدیک اتاق هم نمی‌شدند. راهی نداشتیم و هر چند دقیقه‌ای یک بار پشت در ورودی اتاق به پشت پتو می‌رفتیم و در یک سطل کارمان را تمام می‌کردیم؛ اما یک بار و دو بار نبود. تا صبح چندین بار تکرار شد.

بهداشت و درمان و دارو در اردوگاه رمادی خیلی افتضاح بود. بعضی بچه‌ها برای بند آمدن اسهال، چای خشک تجویز کردند. صبح که در را باز کردند، بعد از آمار به آشپزخانه رفتیم و با هزار مکافات و التماس از سرآشپز دور از چشم عراقی‌ها کمی چای خشک گرفتیم. هر کدام کمی توی دهان ریختیم و خوب جویدیم و قورتش دادیم، ولی باز هم هیچ فایده‌ای نداشت.

پوست خشک انار تجویز کردند که آن هم گیر نمی‌آمد و اصلاً کی می‌توانست برایمان بیاورد. آن روزها پوست انار حکم یک کیمیا را داشت. دوسه روز به این درد گرفتار بودیم و مصیبت‌ها کشیدیم. آن قدر آب بدنمان رفته بود که ضعیف و لاغر شده بودیم. شانس آوردیم که به اسهال خونی مبتلا نشدیم.

بعد از دوسه روز کم‌کم رو به بهبودی رفتیم. چند روز بعد در ماه مبارک رمضان وسط ماه، باز من به همین درد مبتلا شدم و چه مکافاتی که نکشیدم. چند روز را نتوانستم روزه بگیرم که بعدها قضای آن را به جا آوردم.



فصل هیجدهم

درحالی که خانواده ام نگران و ناراحت منتظر دریافت نامه و کسب خبر سلامتی من از میدان جبهه و جنگ بودند، من آن سوی مرزها در سلول‌های مخوف و اردوگاه با ناراحتی و نگرانی همراه با اضطراب و در دنیایی از بی‌خبری با مشکلات طاقت فرسایی دست‌وپنجه نرم می‌کردم.

دو ماه و نیم از روز و شب‌های اردوگاه الرمادی بر من به سختی گذشت. روز و شب‌هایی که پر از فکر و خیال و دلتنگی بود؛ به ویژه برای مادرم و همسرم و خانواده‌ام. چند باری از بچه‌هایی که چند ماه قبل از من در این اردوگاه بودند، شنیدم که می‌شود از طریق صلیب سرخ برای ایران نامه فرستاد. چند روز بعد فهمیدم که قرار است صلیب سرخ همین روزها به اردوگاه بیاید. حالا من هم جزو دیگر منتظران نمایندگان صلیب سرخ بودم. چند روزی از انتظارم نگذشته بود که نمایندگان صلیب سرخ آمدند.

بچه‌هایی که چند ماه قبل از ما اسارت را تجربه کرده بودند و در اولین دیدار با صلیب برای خانواده‌ی خود نامه ارسال کرده بودند، حالا در انتظار دریافت اولین نامه در اسارت و کسب خبری خوش از سوی خانواده‌شان بودند.

ما هم به دنبال این بودیم که هر چه زودتر نامه ای ارسال و سلامتی خود را به خانواده اعلام کنیم. پس اولین نامه را برای خانواده ارسال کردم و بی تابانه منتظر جواب نشستیم.

در همان اولین دیدار، نمایندگان صلیب اسامی ما چند نفر اسرای تازه وارد را در جرگه‌ی اسرا ثبت کردند و به هر کدام از ما کارت اسارتی^۱ دادند؛ به نشانه‌ی اینکه از امروز جزو اسرای گمنام نیستیم و حروف P. W. را بر پشت لباسمان زدند.

صلیب هر دوسه ماه و بعضی وقت‌ها دیرتر و گاهی زودتر به اردوگاه‌ها سرکشی می‌کرد و همان روز اول که به اردوگاه می‌آمد، به هر کدام از اسرا برگ کاغذ مخصوص نامه و یک عدد خودکار برای چند نفر تحویل می‌دادند.

همان روز اول که صلیب در اردوگاه بود، نامه را می‌نوشتیم. کاغذ نامه دو قسمت بود که چهار سطر بالای کاغذ را ما می‌نوشتیم و خانواده‌ها پس از دریافت همین نامه، چهار سطر قسمت بعدی را جواب می‌دادند. روز دوم صلیب سرخ نامه‌ها را جمع‌آوری می‌کرد و به دلایل واهی و اجباری که عراقی‌ها در ممنوعیت قلم و کاغذ در اردوگاه به وجود آورده بودند، خودکارها را از ما می‌گرفتند.

صلیب سرخ دو روز در اردوگاه ما بود و سپس به اردوگاه دیگری می‌رفت و با همین روش نامه‌های دیگر اردوگاه‌ها را جمع‌آوری می‌کرد و سرانجام نامه‌ی تمام اسرای اردوگاه‌ها را به صورت یک‌جا تحویل سازمان مسئول یا همان اداره‌ی سانسور می‌دادند که مبادا مطالب سیاسی یا چیزی علیه مقامات عراقی یا درباره‌ی اردوگاه‌ها در عراق نوشته باشند. اگر مطالبی غیر از این چهار چوب خاص در نامه قید می‌شد، حتی نوشتن کلمه‌ی

۱- این کارت اسارتی را هنوز نگه داشته‌ام.

۲- p.w مخفف Prisoner of war و به معنای زندانی جنگی است.

پیروزی، صاحب نامه شناسایی و به دستور فرماندهی اردوگاه روانه‌ی زندان و بدتر از آن استخبارات می‌شد و برای چند روز یا چند ماه مورد ضرب و شتم و شکنجه قرار می‌گرفت.

اداره‌ی سانسور از میان آن همه نامه‌های جمع‌آوری شده، فقط تعدادی را بررسی می‌کرد و دوباره تحویل صلیب سرخ می‌داد و صلیب سرخ هم همان تعداد نامه‌های بررسی‌شده را به ایران می‌آورد. اینجا همه چیز به شانس و اقبال برمی‌گشت که نامه‌ی چه کسانی از زیر تیغ مأمورین و مسئولین سانسور عبور کند و به ایران ارسال شود. آن‌هایی که از این شانس و اقبال بی‌بهره می‌شدند، باید ماه‌ها و سال‌ها در انتظار می‌ماندند تا نامه‌هایشان به ایران ارسال شود و بعد از مدت‌ها جواب را دریافت کنند.

روزی که صلیب سرخ وارد اردوگاه می‌شد، لذت‌بخش‌ترین و زیباترین لحظات در اسارت بود. به ویژه زمانی که نماینده‌ی اتاق‌ها برای دریافت نامه‌ها به دفتر مسئول اردوگاه می‌رفتند. نماینده‌ی هر اتاق نامه‌ها را تحویل می‌گرفت. وقتی که نماینده‌ی اتاق باز می‌گشت، به محض ورودش به داخل اتاق، بچه‌ها اول با فرستادن یک صلوات و بعد در سکوت مطلق اطراف نماینده‌ی اتاق حلقه می‌زدند.

هر کس که نامه داشت، خوشحال و خندان نامه را می‌گرفت و به گوشه‌ای می‌رفت و نامه را می‌خواند که خواندن این نامه‌ها گاهی با اشک شوق همراه بود. هر کس هم که نامه‌ای نداشت، نگران و ناراحت و به امید و انتظار دیدار بعدی صلیب سرخ می‌نشست.

خانواده‌ی من بعد از شش ماه که در اسارت بودم، اولین نامه را از طرف من دریافت کرده بودند و بعد از ده ماه جواب اولین نامه به دست من رسید.

فصل نوزدهم

شرایط دشواری بر اردوگاه حاکم بود. آینده‌ی نامعلوم، شکنجه‌ها، ضرب و شتم‌ها، دلتنگی‌ها و... فکر فرار را در ذهن هر کسی می‌آورد؛ اما واقعیت این بود که ما کیلومترها از مرز فاصله داشتیم و در میان حلقه‌های سیم خاردار فشرده و پیچ‌درپیچ و دیوار مانند با عرض بیست‌متر و با ارتفاع دومتر در منطقه‌ای نظامی محصور و محبوس بودیم. مأموران خشن و بی‌رحم همچون ضحاکان خون‌آشام بر پیکر همه‌ی اسرای در بند چنگ انداخته بودند.

امکانات حفاظتی و امنیتی و نورافکن‌های قوی که شب را همچون روز روشن و تا ده‌ها متر دورتر کوچک‌ترین موجود زنده را زیر نظر داشتند. به فاصله‌ی پنج‌ه‌ا متر نگهبانان برجک هر گونه حرکت و عبور و مرور اسرای در بند و محبوس را زیر نظر داشتند و از همه مهم‌تر سگ‌های همیشه بیدار و با چشم تیزبین بودند که بلافاصله به کمک نگهبانان می‌شتافتند.

تا آن زمان که دو ماه و نیمی از اسارت گذشته بود، عراقی‌ها با ورود خودروها به داخل اردوگاه خیلی سختگیری نمی‌کردند و گاهی اوقات بدون مأمور حفاظتی و امنیتی وارد می‌شدند و چه بسا آن زمان هم مصادف بود با

ساعت آزادی و هواخوری بچه‌ها در محوطه‌ی اردوگاه. اصلاً عراقی‌ها فکر نمی‌کردند که کسی بتواند از این اردوگاه فرار کند.

آن زمان، هرازگاهی انواع خودروها برای انجام کاری وارد محوطه‌ی اردوگاه می‌شدند و پس از اتمام کار از در انتظامات بیرون می‌رفتند. کجا می‌رفتند، کسی خبر نداشت. خودروای کمپرسی هم هفته‌ای یکی‌دوبار برای محوطه‌سازی و مرمت قسمتی از اردوگاه، شن و ماسه می‌آورد.

چند روزی یدالله رشکن اهل دزفول فکر فرار به سرش زده بود. او درجه‌دار ارتش بود و به تنهایی تصمیم به فرار از اردوگاه را گرفته بود. شب‌ها و روزها برنامه‌ریزی کرده و فکر و ذهنش را مشغول کرده بود تا بهترین و آسان‌ترین راه برای خروج از اردوگاه را پیدا کند.

یدالله روزهای قبل همه‌ی خودروهایی را که داخل محوطه اردوگاه می‌آمدند، دقیق بررسی کرده بود و در آخر بهترین راه خروج و فرار از اردوگاه را فرار با همین کمپرسی تشخیص می‌دهد و در نهایت پیه همه چیز را به تن خود مالیده بود و آماده‌ی فرار شده بود.

یک روز بعدازظهر، آخرین ساعت آزادی و هواخوری در محوطه بود که نزدیک به غروب خودروی کمپرسی وارد محوطه‌ی اردوگاه بند سه شده بود و شن و ماسه را تخلیه کرده بود. یدالله آماده و منتظر فرصت بود. او اطراف کمپرسی پرسه زده بود و در یک لحظه و چشم‌برهم‌زدن و یک آن غفلت راننده، با سرعت برق و باد خودش را زیر اتاق کمپرسی، جایی که قبلاً پیش‌بینی کرده بود، جای داده بود. آن چنان خودش را جمع‌وجور و پنهان کرده بود که فکر عراقی‌ها به چنین جایی نه می‌رسید و نه او را می‌دیدند. راننده‌ی کمپرسی هم با خیال راحت مثل همیشه کارش را انجام داده بود و برای خروج به طرف در انتظامات حرکت می‌کند. جلوی در دژبانی توقف کرده بود. قلب

یدالله تندتر و تندتر می زند و تپش قلبش دو چندان و نفسش در سینه حبس و در دلش غوغایی به پا شده بود. با خودش کلنجار رفته بود. آرام و آهسته آیه‌ی «وجعلنا من بین ایدیهم سداً»^۱ را زمزمه کرده بود.

مأمور انتظامات نیم نگاهی به جلو و عقب کمپرسی انداخته بود و چون کسی را ندیده بودند به راننده‌ی کمپرسی اجازه‌ی خروج نداده بودند. راننده هم از محوطه‌ی اردوگاه خارج شده و به مقصد نامعلومی که یدالله خبر نداشته، حرکت کرده بودند.

اما چند دقیقه‌ای از خروجش از اردوگاه نگزشته بوده که از بدشانسی یدالله، راننده به جای رفتن به شهر یا خارج از شهر، وارد پارکینگ موتورسی شده بوده و کمپرسی را پارک کرده بوده.

ساعتی زیر اتاق کمپرسی مچاله شده و به انتظار می نشیند. هر چه زمان می‌گذرد، به غروب نزدیک می‌شود. از آمدن راننده خبری نمی‌شود که نمی‌شود. عرق سرد و پشیمانی از چهره‌ی یدالله سرازیر می‌شود تا جایی که به یقین می‌رسد که دیگر راننده امروز یا امشب از اینجا خارج نخواهد شد.

ترس و دلهره چهره‌ی یدالله را فرا می‌گیرد، اما هنوز ته دلش کمی امید داشته و می‌گوید ممکن است راننده برای انجام کاری پیاده شده و تا چند لحظه‌ی دیگر برمی‌گردد و از اینجا خارج و وارد شهر و جاده و بیابان‌ها خواهد شد؛ اما خیال‌پردازی یدالله بر وفق مرادش نبوده و همه‌ی قضایا وارونه می‌شود.

ناگهان تصمیمش عوض می‌شود و درنهایت به همین راحتی که از اردوگاه خارج شده بوده، از همه‌ی آمال و آرزوهای دور و دراز خود دست می‌کشد و قرار را بر فرار ترجیح می‌دهد و می‌گوید تا کار به جای باریکی نرسیده، پس چه بهتر تا قبل از وقت آمار و داخل باش بچه‌ها داخل اردوگاه برگردم، وگرنه همه‌ی

۱- بخشی از آیه‌ی ۹ سوره‌ی مبارکه‌ی یس.

بچه ها در اردوگاه گرفتار عقوبت بد و سخت‌تری خواهند شد و معلوم نیست چه بلایی بر سر خودم خواهد آمد.

به هر حال پشیمان و ناراحت راه برگشت را در پیش می‌گیرد و به طرف در خروج و ورود اردوگاه، حرکت می‌کند. جلوی در که می‌رسد، مأموران در انتظامات ماتشان می‌برد. متعجب می‌ماند و به یدالله می‌گویند: «کجا بودی؟ مگر تو اسیر نیستی؟ از کجا بیرون رفتی؟»

یدالله جز سکوت و چهره‌ای غمگین چیز دیگری نداشته که بتواند مأموران را قانع کند.

مأموران نیز او را در محاصره‌ی خود قرار می‌دهند و به جان او می‌افتند و حسابی او را کتک می‌زنند؛ سپس او را داخل اردوگاه می‌آورند. تا مدت‌ها هر کجا که او را می‌دیدند، چندین کابل و باتوم نثارش می‌کردند؛ اما سروکارش به دادگاه و زندان و استخبارات نکشید که آن هم به دلیل ترس خودشان از اثبات بی‌عرضگی و جریمه‌های احتمالی آن بود.

او بعدها که به قاطع برگشته بود، برایمان می‌گفت: «اشتباه محض من اینجا بود که چرا ساعت آزادی و هواخوری قبلی؛ یعنی چند ساعت قبل که خودروی کمپرسی برای تخلیه‌ی شن و ماسه وارد اردوگاه می‌شد، اقدام به فرار نکردم که اگر آن موقع با همین کمپرسی بیرون می‌رفتم، چه بسا موفق می‌شدم و اشتباه دیگرم این بود که پیش‌بینی این را نکرده بودم که این وقت، ساعات پایان کار راننده است.»

فصل بیستم

هنوز دوسه ماه بعد از اسارت در سال ۵۹، اولین مراسم ماه محرم را در اردوگاه رمادی برگزار کردیم. شب اول عراقی‌ها متوجه شدند و چراغ‌ها را خاموش کردند و با کابل و باتوم حسابی اُسرا را کتک زدند.

شب دوم اکبر مسعودی که اصفهانی و درجه‌دار ارتش بود، گفت: «بچه‌ها! امشب کمی یواشتر سینه بزنیید تا عراقی‌ها مزاحم عزاداریمان نشوند.»

مراسم که شروع شد، بچه‌ها رعایت نمی‌کردند و هر چه مسعودی می‌گفت، آنها کار خودشان را می‌کردند. مسعودی هم ناراحت شد و بلند گفت: «خودتان می‌دانید، از من گفتن بود و از شما نشینیدن!»

خیلی زود عراقی‌ها متوجه شدند و بدتر از شب اول به جان بچه‌ها افتادند. مسعودی هم از تاریکی اتاق استفاده می‌کند و پشت سر بچه‌ها توی پنجره می‌نشیند و آرام و جانسوز «حسین، حسین» می‌گوید و سینه می‌زند.

عراقی‌ها هر چه بچه‌ها را کتک می‌زدند؛ اما باز نمی‌توانستند صدای آرام و دلسوز «حسین حسین» مسعودی را خفه کنند. آخر هم خسته شدند و از اتاق بیرون رفتند.

وقتی که عراقی‌ها از آنجا رفتند، مسعودی از داخل پنجره پایین آمد و با نیشخندی گفت: «حالا خوب شد... من هم سینه زنی کردم و هم کتک نخوردم تا شما باشید و به حرف بزرگ‌تر گوش کنید!»

یکی، دوتا از قاب بزرگ عکس صدام به دیوار راهرو و همین‌طور داخل اتاق روبه‌روی صف نماز جماعت نصب بود. که ما هنگام برگزاری نماز با حوله‌ای قاب عکس را می‌پوشانیم.

یکی دیگر از کارهای زشت و زنده‌ی دشمن، پخش آهنگ مبتذل به ویژه هنگام نماز جماعت بود و صدای ناهنجار آن از بلندگویی که داخل اردوگاه و اتاق بود به گوش می‌رسید. بچه‌ها برای خفه کردن صدای بلندگو ابتکاری به کار بردند. سوزنی ته‌گرد به سیمی که به پشت بلندگو وصل می‌شد، فرو می‌بردند و صدایش را قطع می‌کردند و راه دیگری هم برای برچیده‌شدن و جمع کردن عکس صدام به کار بردند. آخر ناخودآگاه هر روز نگاه ما به عکس آن ملعون می‌افتاد و این برای ما خیلی سخت بود. هر صبح، وقت آمار در مقابل عکس صدام در صف آمار می‌نشستیم، گرچه با هر نگاهی او را نفرین و لعن می‌کردیم.

آن روز که در محوطه بودیم عبدالحسین کارگر^۱ با مشورت یک نفر دیگر برای از بین بردن عکس صدام دست به کار بزرگی زد که کمتر کسی فکرش را می‌کرد. آن نفر مراقب بود و اوضاع را زیر نظر داشت تا عبدالحسین عملیات را

۱- عبدالحسین کارگر اهل بوشهر و همیشه خنده‌روای لب‌هایش بود؛ ولی ساکت و آرام و تودار بود و با همان لهجه‌ی شیرین و محلی خود صحبت می‌کرد. آدم بی‌خیالی هم بود. بی‌خیال از این نظر که ترسی از کتک خوردن و زندان رفتن نداشت. تا یکی دو سال که از اسارت گذشته بود. خیلی در انتظار این که نامه‌ای از طرف خانواده به دستش برسد، نبود. اگر هم نامه‌ای می‌نوشت یکی از خواسته‌هایش این بود که از خانواده می‌خواست یک قطعه عکس درشک‌های که با یک الاغ داشت و قبل از اسارت در کنار ساحل با آن کار می‌کرد، برایش بفرستند. علاقه‌ای زیاد به آن داشت. اتفاقاً چند قطعه عکس برایش فرستادند و به همه نشان می‌داد.

شروع کند، به درستی و دقیق عملیات شروع شد و با موفقیت پایان یافت. عبدالحسین در راهرو تکیه به دیوار زده بود، بدون اینکه کسی بداند چه هدفی در سر دارد. او رو به محوطه، پشت و به دیوار، جوری که عکس صدام پشت سرش قرار داشت، آرام آرام دست‌هایش را بالا و پایین و به چپ و راست حرکت می‌داد. آن قدر با قاب عکس ور رفت که یک دفعه قاب عکس از جا در می‌رود و از بالا به زمین می‌افتد و قاب و شیشه هر دو خرد و تکه‌تکه می‌شود.

بعضی از بچه‌ها باخبر می‌شوند و به فکر می‌افتادند تا یک جوری سرپوشی بر کار عبدالحسین بگذارند. اگر فرماندهی اردوگاه و مأموران باخبر می‌شدند، خدا می‌دانست چه به روزمان درمی‌آوردند. بچه‌ها مانده بودند که چه کار کنند. برای خنثی کردن هر چه زودتر این قضیه قبل از اینکه مأموران و فرماندهی اردوگاه باخبر شوند، کسی بهتر از ولی محمدی^۱ ندیدند.

بچه‌ها او را خبر کردند و گفتند: «اوضاع خیلی بد شده، فقط زود باش یک کاری بکن! فکری بکن! اگر عراقی‌ها بفهمند، پوست از کله‌ی همه می‌کنند.»

هنوز ولی توی ذهنش با کلمات بازی می‌کرد که دید خودروی کمپرسی وارد اردوگاه شد و از همان مسیر محوطه که قاب عکس شکسته بود، با آخرین سرعت عبور کرد. یک آن چنان فکری به ذهن ولی آمد که هیچ کس فکرش را هم نمی‌کرد. خودرو از محوطه به سرعت عبور کرد. یک‌باره ولی با سرعت برق و باد به دنبال راننده دوید و او را صدا زد: «ای برادر! بایست بایست!»

۱- ولی‌الله محمدی اهل تهران حدود پانزده سال قبل از پیروزی انقلاب اسلامی در دوران نوجوانی به عراق رفته بود و آنجا مشغول به کار شده بود. با پیروزی انقلاب اسلامی، دولت عراق آنها را از عراق بیرون می‌کند. با شروع جنگ، عازم جبهه شده بود و در درگیری با دشمن به اسارت در آمده بود. او زبان عربی را به خوبی و روان صحبت می‌کرد. او فوت‌وفن هر کاری را به خوبی می‌دانست و بلد بود چطور زبان عراقی‌ها را ببندد. او در اتاق چهار اردوگاه الرمادی، مترجم بود.

راننده توی آینه ولی را دید و ایستاد. همه‌ی بچه‌ها ماتشان برده بود که ولی چه نقشه‌ای دارد و به راننده چه می‌خواهد بگوید. راننده اول خیلی ترسید و فکر کرد کسی را زیر گرفته. وقتی که ولی به راننده رسید، راننده گفت: «چی می‌گی بابا؟» ولی گفت: «یا اخی السائق، می‌دانی چه کار کردی؟ اوضاع خیلی بد شد! بیچاره شدی! چرا با این سرعت رانندگی می‌کنی؟ اینجا که جاده‌ی بغداد و موصل نیست. می‌دانی اگر مأموران و فرمانده بفهمند، کمترین جریمه‌ات زندان و دادگاه و بعد هم معلوم نیست چی به روزت بیاورند.»

تازه، طلبکار راننده هم شد. جوری قضیه را آب‌وتاب داده بود که نزدیک بود راننده سکنه کند.

چند ثانیه‌ای زبانش قفل شده بود. آخرش زبان گشود و گفت: «بگو بینم! چی شده!»

ولی گفت: «آن قدر سرعت ماشین در محوطه زیاد بود که یک قلوه‌سنگ زیر چرخ ماشین در رفت و مستقیماً به قاب عکس رئیس‌القائد صدام برخورد کرد و تکه‌تکه شد.»

ترس در چهره‌ی راننده نمایان شد و به ولی گفت: «حالا چه کار کنیم؟» حسابی دست‌به‌دامان ولی شده بود. ولی به او گفت: «کیسه‌ای، کارت‌نی، چیزی داری؟»

راننده گفت: «این کیسه فقط زود باش!»

ولی گفت: «خرده‌شیشه‌ها و تکه‌های قاب را می‌ریزم توی کیسه، وقتی که از اردوگاه بیرون رفتی، جایی خلوت آن را محو کن!»

کار به همین روال که ولی گفت انجام شد. این هم از زرنگی و تیزهوشی ولی بود. دوسه روز گذشت، یکی از مأموران متوجه شد که عکس صدام به دیوار نیست، تعجب کرد، یعنی کسی آن را برده؟ هر چه از بچه‌ها و دیگر

مأموران پرس‌وجو کرده بود، چیزی دستگیرش نشد و ردپایی از کسی پیدا نکرد. هیچ آثاری از خُرَدشَن قاب عکس باقی نمانده بود. نمی‌دانستند یقه‌ی چه کسی را بگیرند. آخر به اتاق ما گیر دادند. هر چه تهدید کردند کسی زیر بار نرفت. یکبار مأموران ریختند داخل اتاق. همه را کتک‌کاری کردند و تا چند روز صبح هنگام بیرون‌رفتن بچه‌ها برای آمار به شدت همه را می‌زدند. آخر الامر دستشان به جایی نرسید.

هیچ‌گاه فرمانده و مأموران متوجه این قضیه نشدند و مقتضحانه بعد از چند روز قاب عکس‌ها و پوسته‌های عکس صدام را که داخل اردوگاه و اتاق‌ها بودند، جمع‌آوری کردند. بعد از مدت‌ها که راننده مجدداً برای انجام کاری وارد اردوگاه شده بود و ولی او را دیده بود و به ولی گفته بود، واقعاً آن روز نجاتم دادی. شما چقدر باهوشید و به خوبی عمل کردید.

فصل بیست و نهم

سخت‌ترین و تلخ‌ترین دوران اسارت، سال ۶۰ بود. هنوز قسمت‌هایی از خاک میهن در تصرف یا در محاصره‌ی نیروهای دشمن بود که هر روز ادعاها و خواسته‌های ناحق و باطل در سر می‌پروراند. ایادی استکبار جهانی و منافقین در سال ۶۰ چندین نفر از مردان پاک و بزرگوار را به شهادت رساندند. روزنامه‌های عراقی بر شدت تبلیغات زهرآگین خود افزودند که همین امر باعث وخیم‌تر شدن اوضاع اردوگاه و تضعیف روحیه‌ی بچه‌ها می‌شد.

مصیبت‌بارتر این بود که تعدادی انگشت‌شمار و فریب‌خورده از عوامل دشمن در اردوگاه‌ها، مشکلات بیشتر و بدتری برای اسرا به وجود می‌آوردند. ایشان برای خوش‌خدمتی به دشمن و آزار و اذیت بچه‌ها، دست به هر کاری می‌زدند. با ترفندها و روش‌های خاص، شایعاتی در اردوگاه پخش می‌کردند و مهر صحت و تأیید بر آن می‌زدند و این شایعات را به عنوان حقیقت و خبر درست همه‌جا پخش می‌کردند؛ درحالی‌که همه‌ی این‌ها تصورات غلط و خیال باطل و افکار احمقانه بود که فقط دشمن را دچار سردرگمی و یأس و ناامیدی می‌کرد و ایمان قلبی بچه‌ها را در راه و هدفشان محکم‌تر می‌کرد.

در تابستان ۶۰ دو نفر از بچه‌ها به‌نام محمدرضا اهل کرج و یوسف از مسجد سلیمان که هر دو سرباز بودند و به این امید که بتوانند در صورت موفقیت از فرار، اوضاع وخیم و نابه‌سامان اردوگاه را به اطلاع مسئولین ایران برسانند از مدت‌ها قبل برنامه‌ریزی کرده بودند تا از اردوگاه فرار کنند.

آن‌ها در شب و روز، چه در وقت بیداری، یعنی ساعاتی که بچه‌ها برای هواخوری در محوطه بودند و چه در وقتی که در خواب بودند، آرام و آهسته و با پوششی امنیتی و حفاظتی به وسیله‌ی یک تیغ اژه که در اردوگاه پیدا کرده بودند، حفاظ پنجره‌ی اتاق را می‌بریدند. جوری کار می‌کردند و پیش می‌رفتند که عراقی‌ها و عوامل دشمن از آن بی‌خبر و غافل بودند.

بعد از چند روز تلاش شبانه‌روزی، تنها چند میلی‌متری مانده بود تا بریدن حفاظ پنجره به پایان برسد. شب آخر کار را یکسره و تمام می‌کنند و برای راهی طولانی و پرفرازونشیب آماده‌ی فرار می‌شوند.

شب ساعت حدود دو نیمه شب از طبقه‌ی دوم اتاق شش بند یک اردوگاه الرمادی پایین می‌آیند و آرام و آهسته پاورچین پاورچین به سیم خاردار می‌رسند. هر دو نفر وارد سیم خاردار می‌شوند. دوسه ساعتی طول می‌کشد تا اینکه یک نفرشان موفق به عبور از سیم خاردار می‌شود.

منتظر دوستش پشت سیم خاردار پناه گرفته بود؛ اما هنوز نفر دوم در وسط حلقه‌های سیم خاردار با دست‌های خون‌آلودش گیر افتاده بود که به یکباره با بدببیری و بدشانسی روبه‌رو می‌شوند. چند قدم مانده به برجک نگهبانی، سگی با چشمان تیزبینش، تمام زحمات و تلاش شبانه‌روزی آن دو نفر را بر باد می‌دهد.

این سگ باوفا خدمت بزرگی به عراقی‌ها و به نگهبان برجک کرد؛ زیرا اگر آن دو نفر از اردوگاه بیرون می‌رفتند و موفق به فرار می‌شدند و دیگر به چنگ عراقی‌ها

نمی‌افتادند، مأموران داخل اردوگاه و نگهبان برجک می‌بایست در انتظار مرگ خود می‌بودند و باید خیلی خیلی ممنون سگ با وفا می‌بودند و جایزه‌ی بزرگی تقدیمش می‌کردند که آن شب وظیفه‌اش را به خوبی انجام داده بود.

از سروصدای سگ همیشه‌بیدار، نگهبان برجک از خواب غفلت بیدار می‌شود و با چشمانی خواب‌آلود و با دستپاچگی همراه با ترس و وحشت شروع به تیراندازی می‌کند. چند تا تیر هوایی شلیک می‌کند. صدای پارس کردن سگ و صدای تیراندازی نگهبان برجک اوضاع را به کلی آشفته می‌کند.

تا این وقت همه‌ی بچه‌ها خوابند و از موضوع فرار بی‌خبرند. از صدای تیراندازی و صدای سگ بیدار می‌شوند و فکر می‌کنند که مخالفان حزب بعث و حکومت صدام به اردوگاه حمله کرده‌اند. بعضی به فکر فرار از اردوگاه می‌افتند و پشت پنجره‌ی اتاق سرک می‌کشند تا ببینند چه خبر است؟

سربازان را می‌بینند که گروه‌گروه هجوم می‌آورند و اطراف اردوگاه پشت سیم خاردار جمع می‌شوند. بلافاصله اعلام آماده‌باش کلی می‌کنند و همان موقع صبح، قدم‌به‌قدم پشت سیم خاردار، نیروهای مسلح آماده برای هر نوع حمله و درگیری احتمالی می‌شوند.

سربازان اسلحه‌شان مقابل بچه‌ها نشانه گرفتند و منتظر جرقه‌ای بودند تا دریای خون راه بیندازند. ساعت چهارونیم صبح بود. بعد از اینکه دو نفر را دستگیر کردند، فرماندهی اردوگاه و سروان عزالدین با گروهی از مأموران وحشت‌زده و هراسان وارد اردوگاه شدند. اتاق‌به‌اتاق آمار گرفتند، در اتاق‌ها را قفل کردند و سراغ آن دو نفر رفتند.

چندین مأمور، همچون گرگان درنده، وحشیانه و بی‌رحمانه با چوب و چماق و باتوم و کابل به جان آن دو نفر افتاده بودند و جنایاتی که تاریخ از بیان کردن آن شرم دارد، مرتکب شدند. مجدداً ساعت هفت صبح آمار گرفتند؛ اما آن روز آمارشان با روزهای قبل فرق داشت. آمار آن روز همراه با کتک‌کاری و شکنجه

بود. هر نفر را که شمارش می‌کردند، ده‌ها کابل و باتوم نثارش می‌کردند. بعضی‌ها هم با مشت و لگد به جان ما می‌افتادند.

عراقی‌ها بیشتر از همه‌ی اتاق‌ها، بچه‌های اتاق چهار را که من هم در آنجا بودم، اذیت کردند. اینجا بود که عزالدین گفت: «نیروهای ما بیدارند و آماده، اگر همه‌ی شما هم‌زمان فرار کنید، شما را در چنگشان می‌گیرند و به سزای عملتان می‌رسانند. حالا دو نفر از شما فرار کرده و ما آنها را دستگیر کرده‌ایم. می‌گفتند که افرادی از اتاق شما تیغ اژه در اختیارشان گذاشته‌اند و با آنها همکاری کرده‌اند و باید هر چه زودتر فرد خاطی را معرفی کنید، وگرنه همه‌ی شما و همه‌ی اردوگاه به سزای اعمال و به اشد مجازات خواهید رسید.»

با تهدید پشت تهدید، رعب و وحشت عجیبی به راه انداختند. بعد از آمار ساعت هفت صبح در دسته‌های دهنفری بچه‌ها را بیرون اردوگاه می‌بردند و بعد از شکنجه و ضرب و شتم، پیکر نیمه‌جان و غرق درخون ده نفر را برمی‌گرداندند.

آن روز، خبری از صبحانه و نهار و شام نشد. افراد اتاقی که دو نفر فرار کرده بودند، چهار روز بدون آب و غذا محبوس کردند و بقیه‌ی اتاق‌ها یک شبانه‌روز. گرمای پنجاه درجه و هوای نامطبوع و آلوده‌ی داخل اتاق همه را کلافه کرده بود. گرسنگی و تشنگی هم مشکل دیگری بود. این چهار روز که ما آزاد بودیم؛ کمی نان و آب داخل پلاستیک می‌کردیم و از زیر در اتاق به دستشان می‌رساندیم.

چند روز بعد حفاظت و امنیت شدیدتر و سخت‌تری در اردوگاه به کار گرفتند. به سیم خاردارها اضافه کردند، پنجره‌ی پشت اتاق‌ها را کامل با بلوک گرفتند و پنجره‌های رو به نگهبان برجک را بالا آوردند و فقط به اندازه‌ی دو عدد آجر، روزنه گذاشتند. بعد از این کار، نور خیلی ضعیفی به داخل اتاق می‌تابید.

چند روز بعد، آن دو نفر و شش نفر دیگر از هم‌اتاقی‌هایشان را به

استخبارات بردند و مدت شش ماه سخت‌ترین و شدیدترین شکنجه را تحمل کردند و پس از آن، آنها را با پیکرهای نیمه‌جان و خسته و رنجور مجدداً به اردوگاه آوردند.

آن روزها یکی از بچه‌ها به نام نظری اهل کرمانشاه که درجه‌دار ارتش بود و مدت‌ها از بیماری روحی و روانی رنج می‌برد در گوشه‌ای از اتاق نشسته و مهر سکوت بر لب زده بود.

یکباره عزالدین وحشیانه به سراغ او رفت و بی‌رحمانه عملی غیرانسانی از خود به نمایش گذاشت. چنان ضربه‌ی محکم و شدیدی به صورت نظری وارد کرد که از شدت درد و ناراحتی وسط اتاق راه افتاد و از این طرف اتاق به آن طرف اتاق دوید. گویی یک‌دفعه باز لال و گنگ شد. آن قدر ضربه‌اش قوی بود که آثار ضربه‌ی دست‌غول‌پیکرش به صورت نظری نقش بست.

نظری مدتی با این بیماری روحی و فکری و درد ناشی از شکنجه می‌سوخت و می‌ساخت. چند ماه بعد به بیماری اسهال و شدیدتر از آن بیماری اسهال خونی، بدترین بیماری در اردوگاه دچار شد و با بی‌توجهی و عدم رسیدگی به وضعیت جسمانی‌اش از ناحیه‌ی عراقی‌ها، به یک‌باره خورشید زندگی‌اش غروب کرد و به علت همین بیماری و آثار شکنجه روحی و روانی جان‌به‌جان آفرین تسلیم کرد.

همه‌ی بچه‌ها در اردوگاه غرق در عزا و ماتم شدند. وی اولین کسی بود که در اردوگاه رمادی در تابستان ۶۰ به خیل شهدا پیوست و بارگناه عزالدین و دارودسته‌اش را سنگین‌تر و اعمالشان را سیاه‌تر و راه جهنم را برای آنها نزدیک و نزدیک‌تر کرد. لعن الله علیه و علیهم.

سال ۵۹ و ۶۰ در اردوگاه الرمادی بودیم. شش یا هفت‌ماهی از جنگ سپری شده بود. از اوضاع ایران و جبهه و جنگ خبری در دست نبود. تنها اخبار روزنامه‌ها

از جمله روزنامه‌ی الثورة والجمهوریه بود که هر از گاهی به اردوگاه می‌آوردند یا رادیویی بود که بلندگوی آن داخل محوطه‌ی اردوگاه نصب بود و اخبار می‌گفت. عراقی‌ها هر روز با تبلیغات زهرآگین اعلام می‌کردند کدام منطقه از ایران را تصرف کردیم. کدام شهر محاصره است. اوضاع داخلی ایران این چنین است و آن چنان. قصد داشتند با ترفندها و روش‌های خاصی اعصاب و روحیه‌ی همه را در اردوگاه تخریب و تضعیف کنند تا از آب گل‌آلود ماهی بگیرند.

وضعیت بهداشت و درمان در اردوگاه زیر صفر بود. بیماری‌ها گریبان گیر همه می‌شد. یک روز یکی از بچه‌ها به نام مسعود مظفری اهل شهرستان ساوه که آدم تیزبینی و باهوشی و جزو بهیاری ژاندارمری بود، بعد از مدت‌ها در نوبت برای مداوا به بهداری اردوگاه مراجعه می‌کند. نفرت دیگری همراه مسعود رفته بودند. مسعود با زیرکی و در عین شلوغی وارد اتاق پزشک یار عراقی می‌شود. آنجا رادیوی کوچکی را می‌بیند. یک آن از فرصت و غفلت پزشک یار استفاده می‌کند و با سرعت برق آسا رادیو را برمی‌دارد و با سرعت از اتاق خارج و به آسایشگاه برمی‌گردد و با حفظ امنیت رادیو را پشت ساختمان بند یک اتاق یک زیر خاک جاسازی می‌کند. او این موضوع را با دوسه نفر از بچه‌های هم‌اتاقی مورد اطمینان از جمه آقای محمدرضا ابراهیمی، محمود صادقی و مسلمی حقیقی در جریان می‌گذارد.

چند روز گذشت. خبری از مفقودشدن رادیو نرسید. مسعود بعد از ظهرها رادیو را داخل آسایشگاه می‌برد و شب‌ها در گوشه‌ای از اتاق زیر پتو دراز می‌کشد و اخبار را می‌شنید و فردا باز رادیو را بیرون می‌برد و زیر خاک جاسازی می‌کرد. در ساعات هواخوری اخبار را به دوسه نفر می‌گفت و دهن‌به‌دهن به گوش بقیه می‌رساند.

چند ماه بعد به‌طور ناگهانی، شبانه مأموران در اتاق یک را باز کردند. آن‌ها ابتدا افراد اتاق یک را تفتیش بدنی کردند و بعد هر چند نفر را به اتاق‌های دیگر

بند یک بردند. اتاق را تفتیش و همه چیز را زیرورو کردند تا اینکه رادیو را در کیسه‌ی لباس یکی از بچه‌ها پیدا می‌کنند. بعد از بررسی، متوجه شدند که این کار توسط مسعود انجام گرفته است. بلافاصله مسعود را به زندان بردند. چندین روز او را کتک کاری و شکنجه می‌کردند تا اینکه اعتراف کند از کجا رادیو را به دست آورده است؟ با چه کسانی در ارتباط و هم‌دست بوده و چه کسانی با او همکاری دارند؟ مسعود با همه‌ی آزار و اذیت‌هایی که می‌شد، اعتراف نکرد و کسی را هم معرفی نکرد. در نهایت او را از زندان آزاد کردند.

فصل بیست و دوم

با آن اوضاع بحرانی و سخت‌گیری و بهانه‌گیری‌های واهی دشمن، یک روز عراقی‌ها در آذر ۶۰ وارد اردوگاه شدند و به ما اعلام کردند فرم‌هایی را به شما می‌دهیم، باید آن را تکمیل کنید و تحویل دهید! گفتند که المهیب الرکن القائد العظیم، صدام حسین، دستور داده گروه‌گروه از شما را به کشور ثالث و ترکیه و... ببریم تا خانواده‌هایتان به آن کشور ثالث بیایند و آنجا با هم دیدار کنید. هر کدام از شما می‌تواند سه نفر از اعضای خانواده را در فرم بنویسد.

گرچه این عمل خیلی خنده‌دار بود؛ درحالی که همان زمان ما اسیران در اردوگاه از این‌بند به آن‌بند نمی‌توانستیم برویم و با دوستانمان ملاقات کنیم و رفت و آمد از این‌بند به بند دیگر ممنوع بود؛ اما با این حال این حکایت و این ترفند دشمن را به فال نیک گرفتیم و گفتیم شاید این بار دشمن از خر شیطان پایین بیایند و این کار عملی شود.

فرم‌ها را تکمیل کردیم و تحویل دادیم. البته همین کار در ایران به خانواده‌ها ابلاغ شده بود و به آنها هم فرم داده بودند و تکمیل کرده بودند و لحظه شماری می‌کردند که هرچه زودتر بتوانند عزیزانشان را ببینند؛ اما پس از مدت‌ها خبری نشد و در آخر این حکایت از اساس کذب و دروغ بود؛ نه ملاقاتی در کار بود و نه کشور

سوم و چهارمی!

اواخر سال ۶۰ عراقی‌ها تعدادی از نیروهای ایرانی را اسیر کردند که یکی از آنها نصرالله قلائی اهل گتوند شوستر بود. عراقی‌ها می‌گویند: «کی می‌تواند عربی صحبت کند، کی بلد است ترجمه کند؟»

نصرالله که دست و پا شکسته عربی بلد بوده، می‌گوید، من. عراقی‌ها از او می‌خواهند یکی یکی نفرات را معرفی کند و شغل و درجه‌شان را بگوید. نصرالله چند نفر را معرفی می‌کند تا اینکه به یکی از نفرات به نام غلام که هیکلی درشت و ورزیده داشته، می‌رسد. نصرالله هر چه فکر می‌کند ترجمه‌ی عربی شغل غلام که از نیروی دریایی ارتش بوده است، یادش نمی‌آید تا اینکه این جمله به ذهنش می‌رسد و به عراقی‌ها می‌گوید: «سیدی هذا یشغلو بالسفینة، این آقا در کشتی کار می‌کند. و هذا یسبحُ بالماء، او در آب شنا می‌کند.»

عراقی‌ها قبول نمی‌کردند. نصرالله می‌گوید: «سیدی هذا مکانیک، این آقا مکانیک است.»

عراقی‌ها می‌گویند: «تو دروغ می‌گویی!»

نصرالله می‌گوید: «سیدی هذا سائق سیاره، این آقا راننده است.»

باز هم عراقی‌ها قبول نمی‌کردند و هی می‌خندیدند و به او می‌گفتند: «ترگه علی رأسک، خاک بر سرت با این ترجمه کردنت.»

عراقی‌ها هی غلام را می‌زدند و غلام بلندبلند داد می‌زد: «نصرالله، نصرالله بیا به این عراقی‌های از خدا بی‌خبر بگو من هیچ پخی نیستم تا دست از سرم بردارند!» بهمن ۶۰ فرا رسید. روزها و ماه‌های پرمشقت و پرفرازونشیب سال ۶۰ داشت آرام آرام به پایان می‌رسید. چند روزی قبل از ایام دهه‌ی فجر بود. شور و هیجان و شادی به مناسبت فرارسیدن سالگرد پیروزی انقلاب اسلامی در چهره‌ی همه‌ی

بچه ها موج می‌زد؛ اما سروان عزالدین فاسد و جنایتکار می‌خواست این شادی و خوشحالی و پیروزی را به کام بچه‌ها تلخ کند.

چند روز مانده به ۲۲ بهمن، زهرشان را ریختند و مانع برگزاری مراسم شدند. بچه‌ها را مورد ضرب و شتم و شکنجه قرار دادند و با گستاخی به شهدا و مسئولان دهن کجی و توهین کردند.

به علت همین بدرفتاری و رفتار زشت مأموران، بچه‌های بند سه، شدیداً اعتراض کردند و سپس دست به اعتصاب غذا زدند. فردای آن روز بچه‌های بند یک و دو به حمایت و پشتیبانی از بند سه اعتصاب را شروع کردند.

این اعتصاب شش شبانه‌روز ادامه داشت. در این مدت همه در اتاق‌ها زندانی بودیم. شب دوم اعتصاب، سروان عزالدین سردسته‌ی جنایتکاران و بعضی‌های عقلی^۱، با عده‌ای مأمور خشن با کابل و چوب و باتوم وارد اردوگاه شدند.

اولین اتاقی که وارد شدند، اتاق چهار بود. اتاقی که من هم در آن بودم و نزدیک‌ترین اتاق به در ورود و خروج اردوگاه بود. معمولاً ما همیشه غافلگیر می‌شدیم و فرصت خیلی کارها از ما گرفته می‌شد؛ مثل اینکه ما خط‌شکن بودیم و در هر درگیری پیش قراول و زودتر و بیشتر از همه کتک می‌خوردیم.

با نهایت بی‌رحمی و بی‌شرمی به جان ما افتادند. از افراد سالم گرفته تا افراد مریض و مجروح و پیرمرد را می‌زدند. برایشان فرقی نداشت؛ چون اصلاً رحمی نداشتند.

همان شب بعد از آن همه شکنجه و جنایات وحشیانه که در اتاق مرتکب شدند، شروع به تفتیش اتاق و تفتیش بدنی کردند تا احياناً خوراکی و وسایل ممنوعه مانند قلم و کاغذ پیدا کنند که از نظر عراقی‌ها بزرگ‌ترین خلاف و

۱ - میشل عفلق نظریه پرداز و بنیانگذار حزب بعث در عراق بود.

برای ما مانند یک گنج و درّ گران بها ارزش داشت.

همه‌ی بچه‌ها را در گوشه‌ای از اتاق جمع کردند تا فرصت اینکه کسی بتواند گریزی بزند یا کاری انجام دهد، وجود نداشته باشد. به هر حال در تفتیش اتاق مقداری خمیر خشک شده و چند عدد نان خشک و چند نخ لف سیگار از کیسه‌ها بیرون آوردند و بعد شروع به تفتیش بدنی کردند.

من نفر دوم یا سومی بودم که خود عزالدین با حالتی جنون‌آمیز سراغم آمد و در یک قدمی ام ایستاد و مأموری به دستور او مرا تفتیش کرد. مأمور چند برگ کاغذ لف از جیبم بیرون آورد. نقیب عزالدین بی‌رحمانه و خصمانه چنان ضربه محکم و سنگینی با آن دستان ناپاک و غول‌مانندش به صورتم وارد کرد که برق از چشمانم پرید و دنیا جلوی چشمانم سیاه و ظلمانی شد و از شدت درد و ناراحتی به خود پیچیدم. مأمورین هم بی‌رحمانه و بی‌شرمانه شروع به کتک کاری کردند و چندین ضربه‌ی کابل و باتوم و چوب بر بدنم وارد کردند.

کاغذ لف در قالب چند برگ بود که افراد سیگاری توتون آن را از فروشگاه می‌خریدند و مقداری توتون در هر برگ می‌ریختند و جایگزین سیگار می‌شد. درست کردن نخ‌های سیگار از کاغذ لف با توتون کار هر کسی نبود. معمولاً افراد مسن و کرد زبان به لوله کردن آن مهارت داشتند و با یک تازدن، آن را لوله می‌کردند و توتون در آن می‌ریختند.

خیلی‌ها به این کار وارد نبودند و به عمو الله داد اهل قصر شیرین می‌دادند تا برایشان درست کند. چند روز اول مجانی کار بچه‌ها را راه می‌انداخت؛ اما بعد گفت: «هر پنج تا که درست کنم، یکی برای خودم برمی‌دارم. کم‌کم کسب و کار عمو الله داد بالا گرفت و مشتری‌اش زیاد شد. خیلی سریع هم این کار را انجام می‌داد و یک نخ سیگار دست‌ساز تولید می‌کرد.

به یاد دارم آن زمان افراد غیرسیگاری، کاغذ لف را برای نوشتن موضوعات

و مطالب برای یادگیری دروس عربی و انگلیسی و... استفاده می‌کردند و به دلیل حجم کم کاغذ لف، بهتر می‌شد آن را جاسازی و مخفی کرد.

همان شب به دستور عزالدین مقداری چیزهای جزئی که در تفتیش گرفتند از اتاق بیرون بردند و پشت دیوار با کمی فاصله جایی که در دید و چشمان نگهبان برجک بود، گذاشتند. حتی از آب خوردنی هم که در اتاق بود، نگذاشتند. آب را هم بیرون بردند و روی زمین ریختند و جنایت و پلیدی را به نهایت رساندند تا با این عمل غیرانسانی بچه‌ها را وادار به تسلیم کنند. چه احمقانه و بدبختانه دست به این کار می‌زدند. آنها هنوز به خوبی ایران و ایرانی را نشناخته بودند.

سه روز از اعتصاب غذا را پشت سر گذاشتیم؛ درحالی که شبانه‌روز در اتاق زندانی بودیم.

در همان روز سوم اعتصاب غذا، بچه‌ها همت خود را به کار گرفتند و برای شروع عملیات و آوردن وسایل به داخل اتاق، نقشه کشیدند. یک نفر داوطلب شد تا از روزنه‌ی یکی از پنجره‌ها، نگهبان باشد و رفت‌وآمد مأموران و نگهبانان برجک را کنترل و گزارش کند و هر لحظه‌ای که مأموران به اتاق نزدیک شوند یا در مقابل پنجره ظاهر شوند، با گفتن کلمه‌ی رمز «دنبه است» یا «قرمز است»، بچه‌ها دست از عملیات بردارند و مجدداً بعد از دورشدن مأمور یا وضعیت سفید، دوباره کار را شروع کنند. سپس دسته‌ای تی نظافت آوردند و به یک طرف آن قلبی زدند تا کار راحت‌تر و سریع‌تر انجام گیرد. یک نفر هم پشت پنجره نشسته بود و منتظر اعلام وضعیت سفید بود. به‌هرحال بعد از کلی زحمت و چند بار از پنجره بالا و پایین رفتن، موفق شدند با انداختن دسته‌ی تی نظافت پشت کیسه‌ها، مقداری خمیر خشک و مقداری نان و چند نخ لف سیگار داخل اتاق بیاورند.

بچه‌ها با این کار خوشحال شدند و به کار آنها آفرین گفتند. این چند تکه

نان و خمیر خشک را بین افراد مشکل‌دار و مریض تقسیم کردند و لف سیگار را هم بین افراد سیگاری که برای چند ساعت رفع نیاز شد.

ساعاتی بعد، مأموران آمدند و وسایل پشت پنجره را بررسی کردند و متوجه شدند که به وسایل دستبرد زده شده است. مات‌ومب‌هوت مانده بودند که چه کسی این کار را کرده. تصور اینکه اسرای داخل اتاق دست به این کار زده باشند، نمی‌کردند. برای آنها خیلی تعجب‌آور بود؛ اما در نهایت چیزی به ذهنشان نرسید، جز اینکه انگشت اتهام را به طرف بعضی مأموران خود دراز کنند.

ادامه‌دادن اعتصاب غذا کم‌کم داشت تأثیر خودش را نشان می‌داد. تعدادی انگشت‌شمار از بچه‌ها که مشکلاتی داشتند، نزدیک بود تاب و توان و طاقتشان را از دست بدهند و گرسنگی و تشنگی و کم‌تحملی آنها را به راه دیگری ببرد و تسلیم دشمن شوند و عزت و شرف و غیرت خود را به بهایی اندک و بی‌ارزش، به دشمن تقدیم کنند.

چهار روز از اعتصاب غذا گذشت. معده‌ها خالی و گرسنه، کمرها خمیده و شکم‌ها به کمر چسبیده بود. توان راه‌رفتن و ایستادن برای بعضی‌ها وجود نداشت. احساس ضعف و ناتوانی شدیدی بر بچه‌ها حاکم شده بود. در این شرایط دو راه بیشتر وجود نداشت یا اینکه با اراده‌ی قوی و ایمانی محکم ادامه‌ی راه را بدهیم یا اینکه تسلیم دشمن شویم. در نهایت، همه مصمم شدند که صبر و تحمل را پیشه کنند و با استقامت، دشمن را ناتوان کنند.

دوسه نفر که بیش از همه طاقتشان طاق شده بود، داشتند کم می‌آوردند و قدرت تحملشان را از دست می‌دادند و می‌خواستند سروصدا راه بیندازند و دست‌به‌دامان دشمن شوند تا خود را از این مخمصه نجات دهند؛ اما به یکباره به خود آمدند که نباید رفیق نیمه راه باشند و همان‌گونه که در جبهه‌ها و میدان نبرد هم‌دل و متحد بودیم و اهداف یکی بود و سینه‌هامان را در مقابل

گلوله های دشمن سپر می کردیم، اینجا هم در بند اسارت و در دل دشمن همراه هم باشیم و شکم هایمان را سپر بلا کنیم.

سرانجام به این نتیجه رسیدند که حتی اگر خمیرهای ترش و کپک زده و گندیده ی چند روز قبل را بخوریم، دست به دامان دشمن نخواهیم شد.

یادم می آید یک نفر خود را از گوشه ی اتاق، پاورچین پاورچین به پشت در اتاق، جایی که کیسه زباله بود، رساند. آهسته سر کیسه را باز کرد و دستش را داخل کیسه برد. کمی زیرورو کرد، بلکه تکه نان یا خمیری پیدا کند و رفع گرسنگی کند؛ اما بوی بد و تعفن داخل کیسه او را فراری داد و از کارش پشیمان شد. آرام و آهسته بازگشت، سر جایش نشست و باز صبر و تحمل را ترجیح داد.

هرطوری بود، آن روز هم سپری شد و شب را به صبح رساندیم. روز پنجم هم گذشت و روز ششم هم شروع شد. گرسنه و بی حال بودیم. سرمان گیج می رفت؛ اما در هدفمان مصمم بودیم و هم متحد و یکدل تا رسیدن به حق قانونی هم حاضر به ادامه ی اعتصاب بودیم. کم کم داشتیم به پایان آن روز هم نزدیک می شدیم که به یکباره فرماندهی اردوگاه و نقیب عزالدین به طور سرزده همراه چند نفر مأمور وارد اردوگاه شدند و به تعدادی از اتاق ها رفتند. تصور می کردند بچه ها به التماس و التجا می افتند و دست به دامان آنها می شوند؛ اما هنوز بچه ها مصمم و قاطعانه بر خواسته های به حق و قانونی خود و رفع مشکلات اصرار داشتند و گفتند: «تا به خواسته هایمان رسیدگی نکنید، ما به اعتصاب ادامه می دهیم.»

فرمانده صحبت هایی کرد و بچه ها هم جوابش را دادند. در نهایت فرماندهی اردوگاه در برابر عزم و اراده ی پولادین بچه ها کوتاه آمد و قول مساعد داد که به مشکلات عدیده در اردوگاه رسیدگی کند، به شرطی که اسرا هم اعتصاب غذا را بشکنند. سرانجام بچه ها هم به اعتصاب غذا پایان دادند.

بعد از پایان اعتصاب غذا، بچه‌ها به سرعت به سمت لوله‌های آب رفتند و دلی از عزا درآوردند؛ اما اغلب بچه‌ها و من جمله خود من کمردرد شدیدی گرفتیم؛ به طوری که نمی توانستیم کمر راست کنیم؛ بعد هم دستور دادند کمی غذا درست کردند و درست بعد از شش روز غذا خوردیم.



فصل بیست و سوم

چند روزی از ماجرای فرار ناموفق آن دو نفر در اردوگاه رمادی گذشته بود. کمی اوضاع اردوگاه آرام و عادی به نظر می‌رسید. من بیشتر روزها بعد از نماز صبح، داخل اتاق وسط راهرو، درحالی که تعدادی از بچه‌ها خواب بودند و تعدادی هم در جای خود نشسته بودند، خیلی آرام و بدون سروصدا و بدون مزاحمت برای دیگران، نرمش و حرکات ورزشی انجام می‌دادم.

یک روز بعد از آمار صبح که برای هواخوری به محوطه رفته بودیم از فرصت استفاده کردم و به تنهایی چند باری دور ساختمان بند یک و دو دویدم. بعد از چندبار دویدن، احساس خستگی کردم و گفتم همین چند دقیقه نرمش و ورزش کافی است؛ اما به یک باره به وسوسه افتادم تا به وسیله‌ی میله‌ی کنار پنجره‌ی یکی از اتاق‌ها چندتایی بارفیکس بزنم. شروع کردم چند باری بالا و پایین رفتن و به نفس نفس افتادم و هر چه که فشار آوردم دیگر نتوانستم ادامه دهم.

یک لحظه نگاهی به پشت سر انداختم و متوجه شدم که دو نفر مأمور به سرعت به طرف من می‌آیند. وقتی که رسیدند، بدون مقدمه و سؤال و جواب، بی‌رحمانه و وحشیانه با کابل و لگد به جانم افتادند.

می‌گفتند: «مگر نمی‌دانی ورزش کردن برای اسرا ممنوع و قذغنه؟ نکنه

می خواستی میله ی پنجره ها را از جاش دربیاری و دوباره راه فرار را برای خود و دیگران آماده کنی؟ مگر آن هایی که فرار کردند، کجا رفتند؟ هنوز عبرت نگرفتید و می خواهی قوی بشوی؟»

گفتم: «با کدام غذای مقوی؟ با این چند قاشق شوربا کسی راه به جایی نمی برد. غذایی که شما می دهید، در حد بخور و نمیر است!»
این کلام من به شال و قبای مأمورین برخورد.

در همین حال سرباز یکم حمید که از همه ی مأمورین بی رحم تر و خشن تر بود و همه از او حساب می بردند، با تمام قدرت و توان، ضربه ای محکم و سنگین به گیجگاهم فرود آورد که بلافاصله بیهوش و نقش بر زمین شدم، نه چیزی می توانستم بینم و نه چیزی می شنیدم.

نمی دانم چقدر طول کشید که روی زمین افتاده بودم که وقتی چشم باز کردم، دیدم چند مأمور دیگر هم به آنها اضافه شده اند و با کابل و چوب و باتوم بر پیکر نیمه جانم می زنند.

تعدادی از دوستان و همبندان که شاهد و ناظر این جنایت مأمورین بودند، از این عمل وحشیانه و بی رحمانه به شدت ناراحت و نگران بودند و چیزی نمانده بود که با مأمورین درگیر شوند.

مأموران که متوجه قضیه شدند، دست از جنایت خود کشیدند و با متفرق کردن بچه ها از آن مکان، مرا رها کردند. بنا به گفته ی دوستان یکی از عوامل دشمن برای خوش خدمتی به مأموران اطلاع داده بود. او با دو نفر از دوستان نزدیکم آقایان سیدمحمدعلی موسوی و بحرینی هم اتاقی بود. دوستانم شب همان روز در اتاق با وی درگیر می شوند و می خواستند حسابی او را تنبیه کنند، که چند نفر پادرمیانی می کنند و نمی گذارند درگیری بیشتر شود.



مرکز نشر زرینه
۱۵۰۰۰ تومان

ISBN 964-358-575-1



9 789643 585754